کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان عنصری

مؤلف عنصری

موضوع تألیف ادبیات داستان و قصه

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

شمارهٔ دفتر

۶۶۴۷

۳۷۵

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۲ - ۲۲

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان عنصری

مؤلف عنصری

موضوع تألیف ادبیات داستان و قصه

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

شمارهٔ دفتر

۶۶۴۷

۳۷۵

بازدسی شد
۳۷ - ۶۲

دیوان عنصری

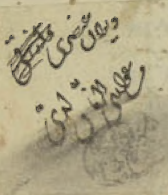

گفتم آزاده کو هری رفت است | گفت آری رسن دار دار باست
گفتم او ملکرا کجا دارد | گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم او هیچو با دمسکیدزه | گفت از مدح زودش اندر یاب
گفتم از مدح او تیاسایم | گفت چونین کنند اهل الباب
گفتم او را چه حوا هم از ایزد | گفت عمر دراز و عهد شباب

سده و جشن ملوک نامدار است | زا فریدون و از جم یادگار است
زین شب تو گوئی کوه طور است | کز و نور تجلی آشکار است
کر این رو دست شب خواندش نیایش | و گر شب ور شد خود رود کار است
همانا کاین دیار اندر بهشت است | که بس پوزد جانی دیار است
فلک را باز زین انبار نی آمد | که اسم هر دو تن در یک شمار است
هوا جرام آن ارکان نور است | هم آب م این اجزای نار است
اگر نه کان بجا دست گرون | چرا باد هوا بیجاده بار است
چه چیز است اندر خت رد شناسی | که بر گش اصل و شاخش صد هزار است
کهی سرو بلند است کهی بار | عقیقش کنبد زرین نگار است
از اید ون کر صورت رد شش آمیخ | چرا تیره دشش همرنگ قار است
کر از فصل ربیع است بهمن | چرا آب چنان چون لاله زار است

جاله ماند آن بلبل سکین نه لاله است | شرار آتش نمرود و نار است
ای مرموج زادر با سوزد | بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر نصر و ناصر دین | که دین را پشت و دولت را شعار است
سحابی کز سمار او نمودار است | نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خارا خمیر است | بجای بخشش او دریا غوار است
تن شمشیر او مغفر شکاف است | سر بگان او جوشن گذار است
ز پیش عزم او صحرا و دشت است | حصار دشمن از چند استوار است
اشارت را بحفظش اتفاق است | حکومت را بر ایش اختیار است
بگار اندر حکیم و پیش بین است | ببار اندر هیر و بخت یار است
بشادی او کریم و چیر بخش است | بخشم اندر حلیم و بردبار است
کر او نبده باشی عزو فخر است | جز او را نبده دل و عار است
به پیش تیغ قهرش فلسفی را | نشان جبر و داں اضطرار است
بجد فصلش اندر هندسیرا | طریق هندسه علم نزار است
ازان زر و است دایم زلک دینار | که نزد جود او بسیار خوار است
هبر ار خواره دینار است بدید | کز او مداح او دینار خوار است
شکار خسروان مرغ است و نچیر | پسهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شهریاران روز بزم است | نشاط او بروز کار زار است

براو ممتحن را دستگاهیست — براو منهزم را پناهیست

جهان را آسمانی پر نوالست — قدم را پایدشتی خنگدارست

برو رخنک مژه شمشیر او را — ونی تر خنجر شیر مرغزارست

از او خواهند بین و پیر کودک را — سنان بین و سپه امدر وارست

همانجا بین باشد کان بین است — همانجا پیر باشد کان سیارست

ستودش مرکفایت را مزاجست — مثالش مرحلالت را حیارست

ز حرص عفو کو دارد کیستی — کرامی تر بنزدیکش اعتذارست

الا تا پایه ظلمت زنورست — الا تا به نور از نهارست

الا تا هر کجا نارست ریحست — الا تا هر کجا خرماست خارست

بقا باد ش چنان کو را مرادست — همی تا چرخ گردون را مدارست

بت کز تنگ کدمش دلبری نیست — دلبری دستبرد تنگری نیست

بت من دلبرد که صورت او — آذری دارد و صنع آذری نیست

از بدیعی بوستان بهشت — خلقت بلبلی او صنوبری نیست

خلعت آن حدیقه سلسله که اهی — بوی عنبر دهست و عنبری نیست

هیچ موی شکافته ز دلا — زارتر زان میان لاغری نیست

پنی آن چشم پر شهد و نار — که مدان چشم هیچ عنبری نیست

سیم پاکی را که پاک بود — چون سماکوش آن سمنبری نیست

کرد نوزان دور لف دایره‌ات — نقطه زان دهانش کمری نیست

مطبخی دگر چو بود — بگری چه سر دیگری نیست

مردمی چیست مردمی عرضی است — جز دل پاک اوش جوهری نیست

ذات آزاد کیست صورت او — کو چه آزاد کی مصوری نیست

منت داری بزیر پرده عقل — که دل شاه را مقرری نیست

ای لب نابک مجرا که هنر — منظرش را سرای مخبری نیست

شاه را مخبری مداد خدای — کسش ازان مش هیچ منظری نیست

هر کجا کف او کشاده بود — دعوت جود را ثمری نیست

بجز آن کس امیر بخشنده است — کو ندا اندر جهان اهل رسی نیست

مر کفش را دو وصف کرکس کرد — بخل فرسای خود پروری نیست

هست اندر ظفر جهانگیری — جز بر میر تو مظفری نیست

دست او روز جود هنداری — چشمه کوثر است کوثری نیست

خطبه ملک را کمرد جهان — بحر ار تخت شاه منبری نیست

لشکر جود را کیفی در — جز کف راد او مسکری نیست

گرچه دریای سبز پر گهر است — چون سماکوی او تو انگری نیست

اصل فهرست را دو مردی را — جز در شاه درج و دفتری نیست

نیست چون خود از خجلت نسیم — بجهم چه خشمش آرد نیست
هیبت آن نیرد که بنشاید — که چنو هیچ باد صرصر نیست
مرگ بر بنده خواهش نپرد — نتخواهم که مرگ با پر نیست
هر کجا رفت میر فتح آمد — گرچه امیر هیچ لشکر نیست
کمتر از نثر باشد آن نظمی — که براو مدح شاه زیور نیست
بچه کار آید و چه برخ آرد — صد دکاندر دوش گوهر نیست
دادرا کی شناسد آن شهری — کاندر و شهریار دادور نیست
تا همی گردش و سر بخرامم — جز مدین گنبد مدور نیست
روزه هیزقه باد و فتح نصیب — که بجز فرخنیش اختر نیست

باد نوروزی همی در بوستان لشکر کشود — تا ضعیف هر درختی یعنی دیگر شود
باغ همچون کله برزان پراز دیبا شود — راغ همچون طیلسان عطاران پراز عنبر شود
سوسن سیم سپید از باغ بردارد همی — باز همچون عارض خوبان سمن احمر شود
روی هندهر زمین چون عاشقان چینی شود — کوشوار هر درختی رسته کوهر شود
چون حجاب العنبان خورشید رخشان همی — که برون آید زمیغ و کمیغ اندر شود
دفتر نور و رند و آهمان کردار آب — تا کواکب بعطه ارزاق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند — باز فیناخیشم و دیبا روی شکین سر شود

روز هر روزی همفزاید چه قدر شهریار — بوستان چون بخت او هر روز بارانز شود
خسرو شرق همن اولت آن شاه عجم — کافرینش بر سر دولت همی افسر شود
کافری کاورا موافق شد مدل بر بخت — مؤمنی کاورا مخالف شد مدل کافر شود
زیر هر حرف از لفظش عالمی منظر شود — زیر هر معنی لعلش عالمی مصور شود
باد بادست مدیحش باد بر دریای شد — چرخ با یاخطیبش پایه منبر شود
آب جودش برد مدرس هر کجا کبی شود — آتش خشمش بخرد سنگ خاکستر شود
رنج لاغر را بهادرای او فربه شود — گنج فربه باکشادست او لاغر شود
گرچه باشد قوت پرورد کار جان خود — چون مدیحش رنج فهد جان خود پرور شود
آخر معدلت کو اطاع همیون او — چون بزرگش راه یابد مرد نیک اختر شود
باد دیبستی که اندر خرمن کاه او فتد — همچنان باشد که او اندر صف لشکر کوه
سد اسکندر اگر مانش ساخت صحرا بخش او — ساخت صحرا بخش سد اسکندر
از عطا بخشیدن و تدبیر او کف اگر — زر کبی خاک کردد خاک کبتی زر شود
سیرت آزاده و رویش ناظر آزاد بست — منظر آزادگان با سیرتش محبر شود
نعت هر کس را همی یک نوع حاصل بخ — چون نعت او رسد حاصل بخ دیگر شود
چون چنین شیم خود و منظم را مایه شود — چون نظم آرم زبان مر لفظ را آذر شود
نعت کوئی جز بنام او مسح ضایع بود — تخم چون بر شوره بار ضایع و بر شود
آب کردد آذر از بر جلم او یابد کزر — باز آب از بخدد و بر چشم او آذر شود

شست با بد لفظ را نافت اگر کوه گران — بخت باید زر تر تا تاج را در خور شود

چون رخ کاست سحر گون شود چو هر غرض — چون زر آتش بخش زاغ عرض چو هر شود

خون حکاند تهمن از دیده چه پندی داد — کو ز اندر چشم او مرگان بی شتر شود

آنکه او را جو بدار جا گر یو موتر شود — وانکه زو کمر نبرد از مهتر بود جا گر شود

خلق او در دیو بندی دیو را مردم کند — رسم او بر خار داری خار را سیمو فر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد سخت — مدح او بر خاک خوانی چشمه گوثر شود

جود او گر بر بیابان او فتد در یا شود — خشم او گر بر زمین افتد زمین خاکستر شود

تا فرود آید همی بر سینه از اید قضا — تا دعای سنگمر دان سوی یزدان بر شود

زندگانی باد بیش و فیروزی و دی رکام — تا بهفت قلم کهی داد او ر شود

ماه رخسارش همی از غالیه پنهان شود — زلف مشکینش همی بر لاله گون دامن شود

در دمن هم زود هم درمانم از دیدار او — دیده دردی که او را هیچ درمان نشود

نه شگفت است ار بگرد زلف جانان جان خزد — گونه رخساره جانان بدو در جان شود

گر نخفتند دیگران نان لشکر کرد گران — ور بخفتند دیگران ان لشکر ایران شود

حلقه زلفش اگر دعوی ترنگ گفتر کرد — نور رخسارش همی بر سلم را برهان شود

بس نیاید تا بر و شن روی بر یاد کهی — تا نوی را حجت اهرمن پریزدان شود

هجر او زان امید وصل او بود شیرین و صبر — وصل او از بیم هجرش تلخ چون ثعبان شود

هر بهشتی بهشت آن دیدار جان فزای او — آنچه نفزاید هم از ناد و بهشش نقصان شود

خواهت دستوری رضوان کو بهشت آراید — تا بباغ تو بقای مجلس سلطان شود

حرد بشرق بمن دولت آن گزین او — هر چه دشوار است بر دولت همی آسان شود

کر بجان رخشم کرد لحظه نهمتیر او — کالبد رجانهای مکان زمان شود

تیغ خسرو را و بر بان ثبات هر دو سای — کفرگان رهان بنهند سلعتی بان شود

صلح را چون دعای عیسی مریم بود — جنگ را چون دعای موسی عمران شود

داد را کرد بر خیر دشت در ران او — هیچ عقل رو شن اندر جان تو کان شود

مدحش اندر طبعهای شاعران لؤلؤ شناس — همچنان کاندر صدفها قطره باران شود

از فراوان بوی زرد اعدا در و خشک — تیغ او شگفت اگر بر عصفران باران شود

مرگ مدحاان او را اندر و گونه کشتن کرد — صورتش گیان بود کر اس شود یا آن شود

چون عدو نزدیک شد بر رمح گردد رستان — چون عدو از دور شد بر تیر او گیان شود

گر ز آهن تن نکند بر خواه او در کارزار — با دهش چون بر تن او کلبد رد هان شود

هر کجا نصرت بود با عدل او نصرت بود — هر کجا خذلان بود با عدل او خذلان شود

گر بر بخ اندر نهی آتش هم شادی بود — گر بحفظ اندر نهی هیزم هم ایمان شود

ای خداوندی خداوندان ملک و سروری — سروری و ملک بر پیرایه چیران شود

سال نو در باغ نو نو دولت نو شاد بر — هر دو نو مرد دولت نو را همی ارکان شود

این بهشت زمین و شهر افرخنده باد — تا بخجست این نثار افرخی نمان شود

آسمان راضی نباشد تا نخواهش نبود ... کاهش نپذیرد رضای تو تهی چون نشود

تا تهی خضرای او بر کنبد خضرا بود ... تا تهی ایوان او بر مرکز گیتی بود

تا جهان تا شد تو با بشی شهریار گیتیا ... کین گیتی پیمای تو تا ماند سخت او دیرا ن نشود

تا تهی جولان گه رشکش دل گستاخ بود ... عشق بی لطفش را بگرد هر دلی جولان بود

تا ز تحریک صبا ناب او قصد بر لف او ... تا فته بودن دل عشاق را پیمان بود

مر مرا بیداد تا ندیدم لطف او ... کز شبه زنجیر تا بد تا زیت چوگان بود

تا جهان بوده است کس را بی فساد او مشک ... زلف او را هرشبی بر با د مشک افشان بود

اسب کی دولت اگر ماه بر گردون بود ... خانه بستان است از و کر سرو در بستان بود

رشک آن آرد که گند وقتی که در محلس بود ... لشکر آرا تا که گند وقتی که در میدان بود

شاد می اند جهان تا ماه را کرف اوفتاد ... شاد باشد جان تا کس کش جهان جانان بود

تا مداری بس عجب کی عشق تنگ آید ترا ... تنگ آنکس را بود کو تنگ بیشان بود

خسرو شرق کی پرورد ش همیشه اختر است ... هر که یزدان یار پرستد ناصرش یزدان بود

آنکه جهان کرد با او کرد جهان کی وکار ... نیست اندر عقل کش کار دل از جان بود

بین داد ش تا بمن دولت عالی بود ... امن داد ش تا امین ملت ایمان بود

عدل او نوشین روان کشته است کاندر صفحه ... چهتهای شعر تو قبعات نوشیروان بود

هر دلی کز کین او اندیشه دارد خاطرش ... آن بود دل شد که مرا اندیشه یاران بود

فخر با خبر آن بود کز رسم او کنیزی دلبس ... علم نام آن بود کش حجت از فرقان بود

تا جهان باشد بنیاد جاه ش رحمت از رنج ... رنج پیدا رحمت او چون در و در بان بود

کرچه مردم همت میمون او صورت نبود ... ناخن پاش اندازه مازندران بود

پادشا پیوسته با دولت بیان تیغ او ... آن نکوتر تا شد از دعوی که با برهان بود

جاودان فرمان او بادا و جود همچو فلک ... تا مراد دوران بود محمود را فرمان بود

هر که بشمشیر تیز او بخاک اندر نشود ... جاودان پیروزمند باید کز آرش جان بود

تیر کز کودا کمز انگشت مقدر راست کرد ... تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود

چون همه پوشد اندام او بقبضه شمشیر دست ... بلکه هر چه اندر اندام عدو شیران بود

هم کم از قدر ش بود کز همت بالاش تاب ... خیه بهت های بهمن پایه اش دستان بود

نام او آب نبات است آمد که با آب نبات ... بر زمین جا نباشد ربود و بر بان بود

باد آن از آب داده تیغ او کز هیبت ش ... در جهان بر کافران باد کر طوفان بود

زیر شاه دوران هم کرباد بود و دار ابیاد ... کوه زیر مهد باشد کوه زیر ران بود

در معنی را سبب شد قطره باران بهار ... در دریا را سبب هم قطره باران بود

کرد محکم کردکار اندر بقای جاودان ... دولتش را تا زمینش ملک را بنیان بود

کرچه سامان جهان اندر خور شاه آخر د ... تا از او سامان کیرد بخت او سامان بود

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد ... نامه آن معروف تر تا شد که با عنوان بود

مجلس آراید مرا کش آن بود تا مجلش ... مکسب زار بر شود یا مسکن مهمان بود

که بود ایمان او بحدستان کامد جهان — ذره بحدت نشود یا نقطه کفران بود

پیش از این نصرت پدود کار دادار — چون نصرت بگذری آنهم خذلان بود

از ثنای دان که شتن کشت نابد درا — با رجوعش کرد دان آمرزنا را ضمان بود

هر که نا شاعر بود چون کرد قصد مدح او — شاعری گردد که شعرش در صدر ایوان بود

تا که فضلش جمع کرد انهد معنیهای بکر — چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا هیولی اندر خرد را باردان حوش بود — تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود

تا هوی در اول زوال باشد اندر آخر آبان بود — تا هوی سروقه اندر آخر آبان بود

کفت او عالی بود تا دس حق عالی بود — ملک او باقی بود تا نور حق تابان بود

کشت قصر بندکانش قلعهای شاهند — قصرهای خصمان او هم چون ایشان بود

کر بداو بر حساب طبع هنر پیر — کی بر نک عشق و کی بوی عبیر

چه عجب ار ثنا خوانی شاعر بدیع — کی بهنکر هست و کی بهر رنجیر

بنخ ریزه و از ابر دشت بنا نک — کی بان عنا رود کی بان خور

اما زاغ تو کوه او و عالب زرنک — کی پر از خرکات و کی پر از تصویر

بدشت سنبل و ریحان چه کشید دشت — کی معدن زلف و کی کجای زریر

نکارهای اما ری چهرهای بدیع — کی پر از توشیح و کی پر از تصویر

زهره کامد چیزهست زیک دیبای بهار — کی بیاد صبا و کی با بر مطیر

زکار نامدکار است قدر و منظر من — کی بطل لرا د و دکر بدرخت میر

عجب مرای دو چهرست نام رستم داد — کی سرای مدیح و دکر سرای سریر

جوان زیرد چهرست بخت و خاطر او — کی بقوت برنا کی بدانش پیر

رروشنی و خوبستی که رای چهرست او — کی زدین صفت او کی زعقل تاثیر

به نیک خواه و بد اندیش مهر و کینش را — کی بعد شیر د کی بخیش نذیر

زر ثنا و دولتش چو مایه بد و خیز — کی بشمس مضیی و کی بدر منیر

دعا کنند او را به یکاب و قلم — کی بوقت صهیل و کی بوقت صریر

بد خش اندر کوه امرکب است و دو خیز — کی میان دماغ و کی میان شمیر

چه دو هم عقل ملیک است در میان دو خیز — کی ضمیر فروق کی زبان جریر

ز کیخ خوانیش بروں رخت جا به دو نمایر — کی نصب غریب و کی نصف قصیر

درین میان دو دلیل است مهر کننده او — کی دلیل بهشت و کی دلیل سعیر

دو معدن است عجم را سرای کوهر او — کی کهای جودتش کی کهای سدیر

دو عادت است مرا و را بکاه بخشش و حشم — کی بهم تحمل و کی بهم تاخیر

دو پیشه متضاد است کار مرک او — کی رسیدن شیر د و کی بتک نخجیر

دو کوشش نا یراو نشو د کرد و حساب — کی که جا به پوشش د و کی که ذخیر

کرا بر د و دریا هر د و بجود او کرند — کی غایه عجز و کی خورد و تشویر

کی رو ند به یکبار ابر هر سه شان — کی بیاد صبا و کی با بر مطیر

رخ و دل از فرح تر کرده زرد و سیاه | گاه گوید نکاه و گه گوید به فسیر
ز طمع خدمت او شد رو فرخ چو علم | گاه بیند سپاه رو گه بیند وزیر
بگسلد اندر ته هر رونام او و در راست | گاه در خدمت او و گه در تقدیر
صد اراد و جهان است فعال و منفعل | گاه مایه فتیل و گه مایه کثیر
جان فلک و دنیا جان عقل شاه | گاه جان صغیر و کی جهان کبیر
زمان زمان بخداوندی جان بش رود | گاه گوید نباش گاه گوید کثیر
به تیر باد و رود رست کش بش رود | گاه بوقت بهار رود گه اول تیر
مباد جز رود نالهٔ دل رود کش | گاه نباله زار رود گه نباله زیر

چه چیر است رخساره و لف و لبر | گل مشکبوی و شب رود زیور
گل اندر شده زیر و رسته سنبل | شب اندر شده صد گره یک به دیگر
همانا که خورشید زنگ لبش را | مزود که بخشد بیاقوت احمر
ز زنگ رخش پر گل سرخ مجلس | ز زنگ لبش پر می لعل ساغر
گوتر رود رخش شب تیره و لفش | و گر چند تیره ز رخشش نکوتر
کوتر ز فرست لاغر میانش | و گر چند فربه ز لاغر نکوتر
مباد موی رخش مانند گردم | مرا روز شب کرد تا من نور
شبم روز گردید چون بازگشتم | زمانه منور شب مظفر

جهانگیر محمود کاندر جهانند | گاه عالم است از محامد مصور
همی است مردولت ایزدی را | امین است بر حکم دین پیمبر
چه دولت جوان و چه دولش پیر و | چه آتش بلند و چه دریا تو اگر
ایا زیر دست تو هر چه آن مجسم | ایا زیر قدر تو هر چه آن مقدر
نه شهری که دون ترا نام صعب | نه مردی که لعل ترا نام مستخر
کند رشت را فعل رای تو نیکو | کند سنگ را فعل خورشید کوهر
بدان سنگ رنگ آتش آمیخته | زآب و زآتش هم آب و هم آذر
درخت است کو را بجای ثمر نقش | پرند است کو را بجای لواشجر
ز دیبای روی ستاره نمایه | ز پولاد هندی پرندی مطیر
زمانه است چون کوهر او مجسم | سپهر است چون شکل او نامدور
نه با بند آثار او بند دولت | نه با بش او بار او نش لشکر
رونده است در فرش او سعر آسان | خورنده است در خورش او زعفران
نه دو هم است کوشش چون هم رزم | نه سعر است پوشش چون سعر زیر
وقتی که کرد سواران بر آید | بجوشد زمین و بجوشد معسکر
در اندر اجل مر امل را کشاده | اجلها شده با املها برابر
تو آنجا چنان بخشی ایشان که گیتی | که با شد میان کوزنان خصم صفدر
ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن | ز هر روزی و ذکر تو کوش اوکر

بخوانند عدو بخط تو اجل را قلم سازی از تیغ و زبر بسطر

شکفت آید از مرکب تو اجل را کسی از باد طبع است در خاک مضطر

زمان که شعشعه تیغ کشی در میدان چه یکدشت از پیش چشم تو دیگر

برجعت برانگونه بهشه که کوئی همی بازگردد زمانه ستمگر

بگردار کشتی ولیکن چه کشتی چه کشتی ببرد ز معبر بمعبر

بپرد بکشتی کس این نوع هرگز بهری تو آنرا که گیتی مدد بر

ببالا چه صنعه ورق نپرد آنرا مدر یا چه صنعه دق فرخ سکندر

چه دهم اندر آید بهنجار پیره چه رود اندر آید به پهنای دیبا

بگام پسین به رود گر برانی بپیش از بامداد تا نخجوان

وجستن جهد کم زود یابد مرادی نه طرفی کند کم ز کشور بکشور

زپیلان حکمت گر وصف گویم ندارد خرد مند نادیده باور

نه چرخند لکن هم چرخ گردش نه کوهند لیکن هم کوه پیکر

از ایشان چو بر سر بسکالد آن در آنش نباهی را صدای اثر

چه اندر برگوه بر قوم موسی چه بر قوم عاد آیت باد صرصر

چنان کرد وار عرصات آن دیو کوئی بموج اندر آید همی بحر اخضر

چه رنجور داود خرطوم آنان جهان را هم از خیر بهره هم از شر

ولی را همه طالع سعد و نعمت عدو را همه محنت نحس پیکر

زمین کوه باشد چه آید پدید چه اندر کمر شد چه اندر مقعر

ایا پادشاهی که حکم جهان را رایز و جز از تو نبود دست دادر

دو نعمت بزرگ آمده در گیتی زده با کف تو ز فردوس کوثر

نشد جز تو با دستاهی ستوده نشد جز تو با دستاهی شهر

تو و آفتاب هر دو فلک را یکی خود گستر یکی نور گستر

از او نزد او نور و دایم تو آنجا ز تو نزد او قدر و دایم تو اندر

جهان بزرگ و دولت تو داری بر این هر سه را گمرزان و نو گمذر

ز هر تو دولت نه تو هر دولت ز هر سر فسنه نه سر هر فسر

سخن جسم و جان خرد نظم و معنی قلم عمر و سمع و بصر حرد و فکر

همی تا بسوزد بر آب اندر آذر بگیرد زبان عقاب ار کبوتر

چو گمر کمینه کش از بدسگالان ملک بهش دور نعمت بلک خور

متابع ترا دولت جاوید فرخ مسخر ترا عالم و بخت چاکر

غمودشد برماه منور خط در لفین آن بت روی دلبر

یکی راهنبل نورسته با لین یکی را لاله خودروی نسترن

ز مشکین حلقه زلفش دو چنبر ز عنبر حلقه زلفین دو چنبر

چه بلکه بهره و قدرش به مینه شود از نعمت هر دو متصل مضطر

که را لعلت کشمر خواند — که را بر کشیده سر دکتر
بردی و موی او سکر که پنی — پا آذر هرد و آن را نهیب آذر
که سپه و دسال و ماه و پیره — که پا نور سال و مه منور
مدان و لبش بکر بصرت — دو معنی هر که را نادر همی بر
کی لولو عمان و پر دین — که پا قوت رمانی ز شکر
مرا بهره دو چیز آمد بجهتی — دل پاک و زبان پر گهر گستر
که بر مهر حان وقف کردم — که را فرش شاه کشور
سهیل ار مشرق کرکمالش — دو نکبر کرد عقل اندر دو پکر
که از فرزانه مهب — که از مصل نورانی مصور
نظام ملکه پذیرد ملک دولت — که نصرت با ظفر باشد برابر
که از نصر خرد نام خسرو — که از کنیت او نوا المظفر
مبارک بیت او در کوه ابرات — کشنده دشمنان و بنده پرور
که با تیغ بارانش هم خون — که با ابر بارانش هم زر
بود رزم او بسیار معنی — کو لشکر شکار و کرد صفدر
که را زخم بیزه کرده سیال — که را زخم تیغش کرده پا سر
زبا من همتش دو صورت آمد — مرکب کشته هر دو یک دیگر
که را آتش رخشنده شنبه — که را کشنبه کرده نه چاکر

اگر فرمان دهشان را خرد — بفال نیک باد پیرنج لشکر
که از شنج آزدهر که خان — که از روم شد روان قیصر
اگر شکر دشمن وقت جنبش — مثالهای شاه فرخ اختر
که را خلد منزلگاه باشد — که را عالم علوی معسکر
دگر شاه جهان از خاصه بخشش — دهش ن خلعت زیبا و زرخور
که را با بد از نقد بر مرکب — که را با بد از توفیق افسر
ز کلک شاه وصفی کرد خواهم — دو شاخش را مه و مهی شقیقه
که مر جهل را ضربت پا نفع — که مر علم را نفعی است پا ضر
دو برهان مهی اندر مهیشش او — بهر دو بایسته اصل و گوهر
که دارد زر اندر زر فضل معنی — که دارد زر زر غلب چادر
همی نقش ادب با سحر و رزد — دو شاخ او بت حسرو اندر
که چون خامه اندر دست هاله — که چون رنده اندر دست آذر
همیشه حدمتش دو کار دارد — پسندد حق آن هر دو را در
که معروف کرد اندر معروف — که مکر کند دل را بهکر
اگر مر جاه و حودش را خداوند — بدادی صورتا مخصوص منظر
که اندر ملک خورشید بودی — که اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبین کرد بپنیه — که بوسید روزد اد داور

که گوید که مهدی کشید ا — که گوید بیا ر سه کبسه
چه در رزمگاه با شد تیغ و کرزش — برزم بازوی شه و دلاور
که چون خون راند صحبه ا — کی ا مون کنه شد سکندر
همچا پیشه آموزد ز دستش — سنان نیزه خطی ز خنجر
که دل خنده اندر درع خصمان — که سر بر داد در درع و مغفر
چه رباله برزم آمد گمان را — اجل بنی نهان در بارگیر
که کشته نگانش را زه تور — که مرغ تیر او را تو له د پر
سیاست را ذن فرمش علی — دو فرع آمد ز یک اصل مطهر
که مرعدل رب یه خدائے — که فضل را مهر پیمبر
ز عالے همت و جسم همایون — دو عالم است دو سالار آن دو سرور
که سالار ارواح است انجا — که سالار جم است ایدر
اگر علم و شجاعت را بجوئے — نبرد او بیابا پشان مجادر
که را عالم علوی بیت ایع — که را عالم سفلے مسخر
اگر تصغیر کرد آفرینش — شود گیتی مدوکوه مسحر
که موجود کرد اندیه خیبر — که معدوم کرد اندیه بشر
که تا باغ دراغ ورد کشته — چه آید ماه فرودین با آخر
که را ابر بخشد کله سبز — که را باد دیبای سطیر

شود آبنوس ارکل شاخ وکرده — زبس چون کود که بار نیفر
که را لولو نا شفته فرزند — که را ابر لولو بار مادر
بملک اندر هی با دند باقی — بکام دوستان او و برادر
کی شاه جهانبان خود که او است — کی سالار دارشادی تو انگر

بیدار آن سرو بجاده بر — همیگر و عنبر بجاده بر
زروی و زبالای زلف دلبش — خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت ماه رانام خوبان مده — که او از بت و مه بود خوبتر
گره دار زلفش بجان سمن — زده دار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه بی مگس حبش — نباشد گره بند و حلقه شمر
هی زلف بر تا بد از چم آکه — در او گم شود ار نتابد بگر
بدیده در از در بن روی او — نگار است کو ا بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او — شرار است کو ا بجای فکر
ز تیمار او سال ده مانده ام — زدل گشته نومید جان و خطر
نگاهم که دارد ز بیداد او — مگر خدمت خسرو داد گر
ملک نصر بن احمد آن کز او — جهان پر هنر شد هنر پرور
نشست است جز بش بجای خرد — گرفته است عقل بشش نشان ظفر

پذیره شود خود او پیش آهن | که دیبا برون آرد از شوشتر
چه ماران ضحاک نیزه ش هی | نخواهد خدا جز هم سنگ سه
چه مایه برند از کفش نر و سیم | کفش کان سیم است با کان زر
تعصب ان کسی که بد و نگرد | شود دیده در چشم او نیشتر
ایا امر تو رسته اندر قضا | و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثنا گوی چون سلک مدح ترا | هم ار لفظ تو بر کنند در در
ز رسم تو آموخت شعر عری | مدیح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش ازین | کرا بود در کس بینی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین | من اندر حضر نام من در سفر
زمال و زنام تو دارم هی | هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد هر ساعتی | بر ان خلق و ان خلق و رسم نبر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن | ز خیر تو در هر مکانی اثر
نه بیجاه تو ملک را قیمت است | ز بیجیت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو منتخب | و ز الهام کلک تو مختصر
گر بسته دیدم تو ا ز پس | نگویم که دریا نه بندد گهر
ز تدبیر تست آهن ا ز بهر آن | که هم نفع سازند ازو هم ضرر
بدو بر موافق فزایند خیر | بدو بر مخالف فزایند شر

ایا پادشاهی که تخم سخا | بر اکندی اندر بلاد و کبور
بخرم بداندیش بر عزم تو | بخندد هی چون قضا بر قدر
سده بهت همت ستاده نیش ز تو | مده کوهر و زر ا با کید کر
که آنکه مرجوب را پیش تو | کند ساعتی تو ده معتصر
زبانه همه اندر آرد خیان | که صبح اندر آید بروی سحر
فلک لاف و لیکن چه غالب فلک | شجر نی و لیکن چه زین شجر
شجر با قوت الوان ازاد | جهان پر ز بر خاور و باختر
و گر زانکه با جان نیامیزداد | بر اندیشه ارشادی آرد خشر
ز ثبت بمغز اندرش کار دل | ز عسکر بطبع اندر او را لشکر
مدیل جوابا حریف ظریف | مجلس سخاوت رفیق هنر
چه اخلاق تو از محامد خلق | چه آثار تو از فواید ز بر
بدان چشم خوش کن بدین شاد جان | بدین دست بازو سوی از کمر
تو هرا به دولت دنیا را | تا جان تا جاند بکیتی مدر
کف ده بطبع بکشاده بدل | کف ده بیت بکشاده بدر
تشادی بیاش و بنیکی بزی | براد ی بجیش و بشادی بخور

زهش افزای با دو نیک اختر | بر ملک اورمزد و شهریور

ناموریر نصر ناصر دین بو المظفر که عزم اوست ظفر
رویت خلق اوست جان خرد عزم و توفیق او قضا و قدر
نامه پنی و شنوی سخنش سخت پسندیده تر ز سمع و بصر
خشم او نام ابر برد برزم آتشش کشت ابر و قطره شرر
آسمان را عرض نهند همی همت شاه سرور اجود بشر
آن کف راد او چگونه صفت آن سخا پرور عطا گستر
روزگار ملوک را شرف است روزی اهل فضل را دفتر
رسم او فخر و فعلش از هنر است لفظ او در و خلقش از عنبر
هر کجا چهر و کین او بنود که مشناسه که چیست نفع و ضرر
عکس تیغش اگر ز راه رود آتشش انگیزد از سیاه سحر
چرخ کاغذ کشنده را ماند چو برو خم او برند سپر
کشت آراسته صورت او ملک و انجم و طبایع و صور
کز خلیس فرشته هست خلق پس چرا خلق شد ز خلیس بشر
کوه بار سند سیاست او خون نخود و آب و خاک گهر
چشم حاسد که نگرد سوی او مژگانش براو کشنده حشر
هم در ایمن علامت او هر چه اندر جهان هم منظر
پیش او هیچ باد پیش کهست هر چه اندر جهان نه لشکر

منظر است

منظر است مجمع هر فضل آفرین باد بر چنین منظر
عالم است آن زمین و مجلس او هر بسیطی اگر یکی کشور
وهم بر همتش اران نرسد که نیارد ز اقتاب کمتر
جای تاک اندرین همایون صدر روی دولت بدان مبارک در
سبب جان مزاج سیرت اوست سبب تن مزاج داد و هنر
دولت او سرشت شاهی تن سخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید دو جهان را شد اندر و مضمر
بنود اگهی ز آز و نیاز کهتری را کش او بود مهتر
نه ستم باشد نه درویشی اندر ان شهر کو بود داور
خاصه کز دست همت خیرخواه که بران همت دیرش اندر خور
زندگانی و ملک و دولت و دین پادشاهی و عدل و فضل و هنر
تا همی هم بر این نهاد که هست زیر باشند زین و چرخ زبر
جاودان شاد باد و کامروا دوستان شاد و دشمنان مضطر

ای پر روی آدمی شیکر رنج نفاش و آفت پیکر
تیره کامرخط ترا بنده روشنای رخ ترا چاکر
جاودان غمزه ترا تابع بکنوای چهره ترا لشکر

روی زیبات مرا زنهار دور — پای نیارت ار کنی با دور
پیش روی تو ماه پیکر شب — پیش موی تو مشک را چه خطر
دو رخ و دو لبت بر یک بزه — چهره آمد برا غوان و شکر
بر رخ تست گردم و عجب است — زخم او مرهما بیان جگر
تو خوی پای همی ماند عود — با تو راوانست کوتاه از ابر
مشک و سیم ار نه جا بود باشد — چون تو سیمین و لک سیمین بر
عنبر لف را زمن تو مپوش — کز غمش گشت تن من چنبر
ننگری تو بمن که غمزه تو — دل خلقی ربود و بد بنگر
کز بداو مرا نگهدارد — خدمت خسرو جهی پرور
نامور میر نصر ناصر دین — آفتاب بلوک و گنج هنر
هرچه اندر جهان به خیرات — عرض است و کفایتش جوهر
چهره باشد بحر بها که خدایی — بایسته است عزم او بظفر
قدر نست و قضا برو رصاص — توان جستن از قضا و قدر
هرکه نندیشد از مخالفتش — کرده اندیشه در دلش آذر
نگسلد داوری خلق نیاز — کز بجز جود او بود آذر
کوتاه از عزم نیک او یزدان — بسر عقل بر نهاد افسر
فضل او را العمر نوح تمام — نشمرد مردم ستاره شمر

بدرفشد چون ز آسمان خورشید — منفی دهش از میان فسکر
هرکرا در زمین برادر بست — نیست او را بر آسمان اختر
نفع پای او هم زیان کار است — چون زبان کار شد چه نفع و چه ضرر
منظری دارد او که کوتاهست — آفرین خدای از آن منظر
مخبری دارد او که موجوداست — مایه فضلها دران مخبر
جود او هست گردش فلک است — گر نباشد مگر بشغل سفر
ور چه همواره در سفر باشد — سفرش چنان بود که حضر
کشوری نیست در جهان که نشد — نام سایه اندران کشور
صفت دولت او بروم و بچین — همچنان ظاهرست که ابدر
از خبر عرصان قیاس کنند — که عیان را بود دلیل خبر
باز گردون آن مجسته نفس — از فلک کی پناه و فاضل تر
از اد و سباعت است و فلک — کمتر جز بروز کار اثر
طبع را خوی نیک او شرف است — عقل را فکر نیک او زیور
هرکه او را ندید وز نشنید — رنجور ده بود ز سمع و بصر
جسته از قیاس چون شک است — جود او آیش و دهش مجمر
آفرین کهش کی شجره است — کز کلش نعمت است و جاه ثمر
زد هیچ پای مروت را — دست بر شاخ آن مجسته شجر

بنا کردش یکی لفظ است — همه بنک هنری در او مضمر
صفت خلق او کی معنی است — که سخن را بدو بود مغز
تا بنا شد زمانه بر پا شب و روز — تا ز دیده بود آب نیلوفر
باد پاینده میر و یار و خدای — همچنین شهریار و فرخ نشه
تا زمانه بهست شاد باش دل — تا زمین هست سبز باش سپهر
خالش آراسته بدانش و دین — دلش آراسته بعدل و نظر

اگر تیرم از جایگه کم نیابد تیر — چرا بر نه شود دیو بستان چه آید تیر
وگر زره نبرد باد بر هوا لطیف — چنین که برد زره باد را صغیر و کبیر
وگر فرو شود آهن بطبع این چنین — چرا برآید جوشن همی بروی خدیر
ز راز فراق صبا خون گری ز درد چنست — رخان زردش گشت چو مذهب عصیر
چو خون شد بهست سرشک خزان گرفته خون — که زر بصورت بران مذهب است اندر سریر
ز راز زیری پژمرده و تبر گشت است — عوان و نامزه و دردش بس است او را نصیر
بمین دولت عالی ابن ملک جهان — که زیر طاعت و عصیان او خلق و دبیر
خدای عزوجل آنچه تو پسندی — بپای فرزید و مراد را بنیاد فرید نظیر
بروح پرچه قلم رفت از ابتدا هرش — همی نشست دهی گفت مدح او بصریر
همیشه بهست چهارم سپهر جاه چو — از آنکه اورا چنین بود صهباء سریر

بسنده همه

بسنده همه عکس رخ هر زمانش — مرا رغوای را نوای شناسش ز زیر
بصیرا کر بعد است بینوای او نکرد — برون جهد رضا بیده از روم بصیر
هوای او لطیفی بصیر برون آرد — چه بوی پیرهن یوسف ای دوم بصیر
بدا که در دو غوی عفو و خطا بود و راد — ز بکنا بفنی به گناه کار مقیر
خدای بخت و قوی گفت مانش آهن یار — ز بهر آنکه دو بود و آمد آهن پیر
کی کر تیغ بود و ز بد بهست شاد نهیر — دکر که باشد در کردن عدو زهیر
هنر سرشته کند یا کهر سرشته کند — محری که کند مدح شاه انکیر
بلفظ دریا کوئی کفش بود معنی — سخوات دولت چنی ز خویش بود بقیر
نه مرحلات را جز ز حصال او اصلی — نه مرکبات را جز ز رسوم او نفیر
ز سیم و زری با کسیر را کنند همی — ز نطق ز کنند از مدح او بداد اکسیر
چنان بداند تر هر ها که مذاری — همی برابر قدر او رود تقدیر
ز نو سرداران نامش بمدح عزوجل — فرود و دلبر از دیده بوی داد دبیر

برادک همتش اندر سپاه کمال — همیشه بهتی تیر آسمان ز مین
ز علم او اثری ناقص است کو بهشت — ز خشم او عرضی زاهیت جرح اثیر
بهشت قصد عدو کرد و رصه دور بهشت — اجل پذیر بشود آرزش کرد اسیر
برا که تیز کشید بهشت چله کمان — زبان و حمله لبو فا رزه بدزد تیر

فیاض شاه چه ابر و چه دایش چه پیر و چه نیک — ضمیر پاچه صدف شاهری چه پرخنده
بجود مرکف او را حصه همی کند ابر — چنان سیه چه کند روی آبگینه طبیر
گهی ز گرد سیاهش زمانه گیسنه — گهی بخوشش اندر دهد بجای حریر
چنان ز نیدبش دی مخالفان ملک — کز آسمان نبود در مرادش تقصیر
بجاه علم و با قبال فضل و عز هنر — با من دین و نبی عقل و دولت توفیر
مخالفان را از بیم او همی دارد — چنانکه دم تو اندند نگه بر خیر
برنج آرد و بذل بنا زشدت فقر — بجهد مور و ملک بی دوغ راری زیر
ز لشکر چنه پیکان شاه بندگار — نگوه زمین گشته بت دیده بگجیر
ز حرص جشن اندر زمین ایمان — همی برد بشعرا در پرکنند شعیر
جگر شکافد نهنگ م نم شمشیرش — بطبع شیر نگر شیرش آب داد بشیر
همیشه مرکب اعدای او بر حرکات — همی خورد حرکات سپهر از اندوه
نگوه ماند پیر ستارگان دارد — بود عجب که نگوه چو شاه ما پیر
مدیح گسترد مرقعل را بسیک ساه — فروش نده جوانه که سنگ را بخیر
صدا لگها عزم تو فال فتح دهد — ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر
جهان هر انچه گرفتی بهنبه گان دادی — ز مهر آنکه نماند ز آنکه ماند بگیر
همیشه تا که مدار سپهر و گردش او — گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او — اگر چه همت تو پیش این جهانت قصیر

لوح

منقش عالی فردوس کردار — نه فرخار و هم پرنقش فرخار
هوایش از طلعت ایمان پراز نور — زمینش از بوسه شاهان پراثار
بتابان اندر و رخسان بتانش — گهی عارض پرخنده گهی رخسار
میان باغ مرکه زاغ اندر و دارند — گل اندر خیگل و لاله بسبزه زار
بجود و غمزه لشکر شکنند و جاه — ز رنگ و بوی برنازند و عطار
شب سی گشته گان سیر و در معدن — گل نورسته شان را خانه بار
گهی اندر کشد لاله بسنبل — گهی سنبل کند برلاله آبشار
از انشان هر کجا هجوی درختی — که بیش اصل بشناسد ز عنوان بار
چه چرخ زور باشد وقت راندن — چه برج زور باشد وقت پیکار
گرد هر یک گرد شش زرین — در و یاقوت زانبد بدیوار
بخندیده عشاق مانند — شکفته برخ از زین زنیمار
دو لبش دسپه و نار بستدندش — میان نار و گو هر دانه نار
صف سپاهش اندر ساز زرین — چه گوهای بر گ قه زعفران زار
بسرق ار سته بیغند و دارند — گهی موج در یا شعله نار
ز زخم های ایشان گوشت آبست — ز زخم تیغ ایشان پشت فغار
همیجا مع زنگ و بیخ و زبان — بصحرا گوه جسم و باد رفتار
چه جایست این گهی میدان سلطان — خداوند زمانه شاه سیار

بمین دولت و دین را کهف و پشت
این ملت و ملک سالار

زمانرا مایه بیمی و رحمت
زمان را سایه اقبال داد ار

زعشق جود مایل سوی سائل
زحرص عفو عاشق بر گنه کار

شجاعت عادل پاکش مثالت
سخاوت را کفش را دش نمودار

جهان پر مهر و دینداریست از ایرا
که نام اوست نقش مهر دینار

نخواند از جهان کو باز نامی
بفضل و فخر او داده اقرار

اگر گوئی که خشم شاه و اشتر
دو لفظند از یکا معنی بتکرار

اگر گوئی که کف شاه و دریا
دو ره باشد یک منزل همنجار

بود در حمله مردان اورا
بیکان کشته زکشته کارزار

کسی کو تیغ او بیند برهنه
بچشم اندر کرد دیده اش افگار

همی در جاهای دشمنانش
بجای برگ رو بد مرگ از شجار

همی در شهرهای دشمنانش
بجای آب زاید درد و آزار

اگرچه کنج را مقدار رنج است
برنج او ندارد کنج مقدار

وگرچه علم را معیار عقل است
علم او ندارد عقل معیار

بیارا بد عدو را پشت و سینه
چه بیکان بد خدنگ او بار

لب لشکر کشا کا بد برویش
ز مجلب بان کرده کارزار

سلاحش تیر و کیجن پیکر اوست
سپاهش بچه و فیلانش بسیار

زعکس تیغ او افلاک پرنور
ز گرد لشکرش آفاق پرقار

ز رزم بند کانش بر قضا جور
ز رستم مرکبانش بر رمن بار

لسان کارزار آراسته تن
لسان رود کار آموخته کار

از اهل هر کی شری بد چو بیند
بر شمشیرشان ابر بلا بار

چه روی شاه دیده هیبت او
هر بیت شده کرفه دهن عار

میان کاسش اندر باد آذر
میان چشمش اندر ابر آزار

بجای روی سوی رزم پشتش
بجای عقلش آرزو منعر سمار

چو تشنه آب را زیم دارد رنج
هلاک جویش را کشته خردار

ابا شاه همه شاهان گیتی
فرود از قدر تو قانون انگار

جهان دانا ز سر خلق گوئی
براندیشه همه واقف بر اسرار

بیک اره همه کمیتی بسنجد
بر مدح تو در میزان اشعار

اگر نه کهتی بودی مدیحت
نبودی فضل مردم را نگهدار

تو ای شاه از زمین مردمانی
همی تا بر فلک برجی بنا بد

همی تا بر نم بند و زر دریا
بجند بر زمین بسیار و بسیار

همیشه عید باد بر تو نوروز
همی تا تازه شد عید مخارگان

مدان نامه کز بزدان گرد
چه کشمر بوم اردیبهشت
نه بر زین نقش می‌بایست کشمیر
بدرا مدر بها بصنع ایزد
نگسسته خورد برسمن و سنبل
معلل غالیه بر سیم سنگین نقره
ازایشان هر کی خون اوزد بر تن
همیشه زیر روز اندر بود پشت
چه چینی قدایش را تو گویی
فرود ران حلبه رزین کمرشان
چنان تا بر که بیداری گزایش
گرفته گرد با زدین و سیمین
نگاهیچون تن دلداده عاشق
نصف بر نگه صایغ رزینه
نصف نوکرده ملک خواندا
ز بس مشک و نگار اوراق مانند
یکی اندرون هست چنین ال

جهان نوبا کرده بهت دیگر
چه کشمیر اصل ار بر نقش دیبا
نه بر زین سرو میباشد کشمیر
هلال آذری و نقش آزر
نشاید بهت رنگا فور عنبر
مسلسل مشک رها بر مهره
ز تیر بهت نهاده بر سر افسر
ندیدم روز ارزی روشب ازیر
همی شمشاد روید بر مصفر
ز چینی صدره بپای اندر
زبانه برزند بجاده محمر
مخالف زنگ چرخ سیاه بیشکر
نگاهیون سهد عشق دلبر
نصف در نگه شیران غیر
مدام با صف بوسته عرعر
پس از بهتانه دشکوی بر
ستاره بهت بر چرخ مدور

مدو نه کاخ و نه منظر و لیکن
چه تخت کسری اندر نقش دیبا
چرا زیر کهر شد موج دریا
چرا با هر که دریا کرد
چه موجی کاتش تیزاست مرجش
چه چهرست این جهان نو که کرده
مگر میراث سلمان معظم
بمین دولت و خورشید رحمت
مقر آمد جوا مردی که پاداد
زبهران فرد رادیده نتوان
محمد این کسیتی و چیزاست
مدین کیتی محمد و خاصش
مدین نیک است کار بهت امروز
اگر بهتر اکنون زنده بودی
بجای پرنیان بر نیزه او
اگر خوی کیر دآن دست نیارک
شده بهت از مدح او چون

زفلدس ساختش کاخ و منظر
چه تاج قیصر اندر زر و زیور
که زیر موج دریا بود گوهر
همی کرد و همیجوشد بدو بر
چه کردونا که زیر سرش آخر
زپروردی وارد دولت مصور
خدا و ندزمین شاه مظفر
این ملت و خشید مفخر
نشد کس را چوا مردی مقدر
که اندر لفظها اوست مضمر
مدان کیتی دو با این دو برا
مدان کیتی لوای ملک دکوشر
مدان هم نیک بهتر روز محشر
بنام و نصرت یزدان داور
روای حلقش بر بستی بهمر
سر شاه و بید از دریای خضر
دهان شاعران پر مشک اذفر

ز آن بیشه دی که چند طلعت او — همه شب بود تا بامداد کستر
وز آن غم کش نه چند زد کرد و — زینگام فرو فرش سجاد در
برو رق با دیگر دست و که گاه — برو دیکل ببزم مجلس آذر
بصورت تا آرزوی دست گاه — هی که کل شود که زورق زر
چه زد که نام او بر زر نویسد — بوسد زر ز شادی دست زگر
لب بیش او چون بار باشد — لب طاز بوسه شاهان کشور
لب معشوق شاهان نست کوئی — لب طاز شهریار بنده پرور
مبارز چون بچند حمله او — بدانساعت دهد مغفر بمجر
ز بهر آن دهد که بذر بهر بیت — مراورا بود مجر ز مغفر
که پروردن فرزند دشمنش — بسینه باز کرد و شیر مادر
ایا شاهی که بی نام تو باشد — زمانه ناقص و دولت قبر
خطا بین کردی زین دشمنان را — که از رد نخشان جز بیم تو بر
ز تا نیس ارب آوردی بشهر — زدوم کنون صلب آوردی بکشر
زمین بندا حمندی بهر دی — زمین زدم را یکچند بسپر
از آنش قلعه غرنین بیارای — مبادا سرو قد را لف خیبر
مدان درکش رکیو حتر حاتش — بیاویزاند کرسو تاج قیصر
از آن آمد جهان سیر کران ها — که فصلت تیز دندیکین دمفسر

تو انستی بکای خویش بودن — نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو — هی کهند پشیند مجاور
هی داند که چون ملک ارتو یابد — بود با تو ترو جاهش قوی تر
بنور شمع کافور سند باشد — کسی کاکه شد از خورشید انور
بیارا بد بنام و کنیت تو — مخلف بصبر و بغداد و مبشر
همی تا بر قضای نیک دبر بد — کمر دو حکم یزدان را مغیر
جهاندار و جهانبخش و جهانجوی — جهان گیر و جهانبخش و جهانخور

چنان نماید شیر خسروان آثار — چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار
بقیع شاه نگر نامه کدر شته مخوان — که راست کوی تر از متبع او بسیار
چه مرد و هنر خویش ایمنی دارد — رود بدید و شمس محبتش بکار
نه رهنمای لقا را آید ش خبر گیر — نه فال کوی بکار آید ش فال گیر
رود چنانکه صدا اندر شرف رود — زنا کشیده او را دلیل و ایزد یار
موفق آنکه ازو اقتفا بدزنا دیم — هوا چه آنش دکر و اندر یکجای هزار
ز تلف بر دز بحرش آید آب دیده — لب به پشه و راو بدتوان کرد قرار
مدولت ملک مشرق و سعادت او — نه پشه بود نه کرنا نه زنبور و نه مار
فرو گذشت با آری شهریا جهان — فال خبر نیک و نصرت دادار

فروغ دولت او هیچ رونق زوال — مصاف لشکر او هیچ کوه قبه بهار
زمین هم شده از بندگان او کشمیر — هم هوا شده از عکس جاه او شیراز
زمین از خون شده در زمان او بیشه — زنوده توده سر کوکوه زین هزار
ندیده چهره الماس رنگ شمشیرش — دران دیار نماند از مخالفان دیار
نهنگ مرداد بارش بخورد در جیحون — هر آنکسی که بجست از نهنگ حای دیار
براب بر سر هم غرقه شد بهنگام مرغزار — چه بر گذشت اندان آب بر سر فوار
بکبی که زند بیا مدت از ان بحر زوال — اگرچه تشنه درست است چون بخار
بمعرش اندر نخ است اگر بود خفته — بچشمش اندر پرست اگر بود بیدار
اگر بخفته بیند قبای او در خواب — گمان برد که همی خورد بر حکر سفار
اگر نماز کند آه باشدش تکبیر — وگر کمند بود آه بودش استغفار
وگر سؤال کند کو بد اسیه در مزن — وگر جواب دهد کو بد اعلیک زنهار
ور از سپهر ان کوه اگر فتد حنیه — که شک بود زابوهش تا دو شعار
گروه پشه ان گرفت طول عمر جهان — بهر هوا بهر برز نا فتد رفتار
وگر ز خسته کوه اگر بر گرفت بکنج — سخن نماند حاجز شود در اد گفتار
بدر جها گهر است و بجنها دیبا — به کوهها در م است و به شکها دینار
قیاس گیرد اندر قیاس سیم پسند — شمار گیرد اندر شمار زر عیار
زعکس جامه زنگین هوا چو باغ ارم — زمین زنوده بافوت سرخ چون گلنار

زنوده نامه مشک و شمامه کافور — شده نسیم صبا همچو کلبه عطار
عمود وزرین با کوه هر کمر شمشیر — سلاح نغرده پری پهر کان از خنجر
بکشت دشمن و برداشت کنج و مال ازو — زهیبت نصرت دین محکم و محکم تر
ازانکه ربعت و کرکنج شهر و بزن او — مقام قرمطیان بود و معدن کفار
همیشه تا صفت تیر کا نصیب است — چنان نکی صفت روی نصیب تبار
نصیب دشمن او درک مخوف و تبار — نصیب دشمن او درک مخوف و تبار
هزار فتح چنین باهزار عز و نصرت و فتح — براو برآمده و گشته عنصری شعار

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر — که سوخت آتش هجرش دل مرا و ورم
طمع خورد که معشوق برخورد عاشق — بدین جهان نبود کار ازین مخالفتر
از انکه عاشق نبود کسی که دل ندهد — چه داده دل نتوان خواند و تیر مادر
زهجر وصلش هر حیلتی همی سازم — وصال باشد یا مر مرا همیشه بکر
شدم بصورت صبر که الف آرزویم — بصورت رسن و وصل ان بت صنعتگر
مگر بمن که زمت است در سخن که رسن — اگرچه دیر بود یکبزد سوی صنعتگر
دم نو بر تو شمردست تا قرار کرد — دم شمرده بهیچار بهد بشمر
چه خیزد از غزل و لفت سکران لفتش — چرا کنم بلغت و ثنای فخر آبشه
ستایم سرخوب امیر ابو یعقوب — که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر

نظام وصل و هنر و ظرف با صبر آن
ز بر کوار پسر زان ز بر کوار پدر

ز سطر سش بهره وقت فریادم
همی در فشد با دآفرین بر آن بنظر

ز سنبکوئی در شاعری که مجرا ست
کدر نیابد مدح و ثنا از آن مخبر

مثل زنند که جو بند خطه پچزم
از آرزوی خطه در سود بحشم خطر

بجهد خدمت او کس که هست مقتدا
بصیح و جنک طلسم تو انکری و ظفر

ثنای یکو بر نام او بود خوش
از آن فراوان خوشتر که مشک بر مجمر

شده ست رای مدیح و طلب بلفظش را
روشنی و مزه دشمن آفتاب و شکر

ایا سفینه دای قطب کیح هر سه هم
سفینه ادب قطب علم و کیح هنر

ایا وفای تو بندی که نیش بی سنی
ایا سخای تو بندی که نیش بی بصر

دو کار سخت شکفت اوفتاده بود مرا
کز آن دو کار نیم جز نژند و خسته جگر

بود عبرت بسیار نا بدانسنم
کنون که دانستم رو نیاندم بصبر

بس خان بود اندر هفت صورت حال
که میر سیر شد از بنده سخن نگستر

کرا بلا آمدش از من مرگ کی چنین
بکابت رسم من و روی من نگر و لطر

هزار نفرین کردم زدور یرا یام
هزار بستی کردم کردش اختر

ز لب گوهر چشم آمد که گفتم شعر
ز سم خویش و نخجیر نیابدم اندر

دبیر میرا و سهل گشته بود مرا
بره که شاه بری بلخ شد بی بصر

که چون کنم کا دیگر مدیح میر ابی
بجشمها ز نیا یا وقت کوشش در

زرد پاسخ دادم که میر خدمت من
ابی نخواهد تو نیز از بن سخن مکدر

اکر نخواستی اورسم من نکردی کم
مر آنکه غلط کرده بدین اندر

که میر بسیار آزار دارد تو بدل
که تو نکردی ازکار ناپسند حذر

کناه تو کنی هم تو نیز نکری خشم
پس این قضای بشد ابن بکی دکر

بکفتم این چه حدیث است کز من آن
دکر نکویم هرکز پرسد ار کسی دیکر

چه بار پرسش تو عبد الملک مرا سال
بشرح کفت حدیث نهفته و مضمر

چه آتش آتش برزد دل مرا بداع
زدیدکانم کشتی بردن و میشد تر

اکر کفتم آن شعر جز بنام تو من
مرا که کافرم اندر خدا و پیغمبر

کسی که بر تو مزور کند حدیث کسان
دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر

نکاه کن تو بدین داوری بچشم خرد
بفصل این تو اندر میان زاد و داور

مرا نیاید حاجت بعقل کردن شعر
که معنی از دل و از طبع من رود بحبر

زبان من مثل ابر و شعر من مطر است
چه باز فت نکرد و سوی ابر مطر

نجر شناس دل ما و شعر ما کل اوست
کل شکفته شنیدی که باز شد نشجر

مرا نباشد و شوار شاعری کردن
که در محاسن تو عرض کردم اشکر

سخن تو انم کفت اندرو که در دل او
نیافرید خدای جهان فضل اثر

بنام تو نتوانم سخن طراز بدل
که فضل منت جهان دار نبات سیر

فضایل تو چه ابرست من صدف کردار
ابی ستانم قطره ابی کنم کوهر

ز امر تو آن کفت کز یک اشارت ... مرا آفرین را بسنده است صد هزار اصوب

تو برتری مر معانی را هر چه ما کوشیم ... که هست خاطر ما زیر سیرت تو زبر

هزار مرحبا ای شعر چون تو خوش گفته ... که خوب گوید درویشی کمتر دادگر

کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت ... چگونه پرده درد مرغی که بسته دارد پر

مجلس تو زنده باشی سخن کو بد ... نه فضل خویش کمر تو بقول او بستی

همیشه تا مدح خورشید روشنند و بلند ... چو رود رودش با بش بلند بخون خور

صحبه باد ترا عید و روزه پذرفته ... و لے بناز و بشادی صد و صحبت دیگر

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر ... برسم تهنیت عید از آفرین امیر

خدایگانا کز قوت خرد دل او ... بدست طبع بود است همچو نه اختر سیر

بمین دولت خواندش ابن چکونه بود ... که دست رود دولت هر دو بدست ارادت سیر

این ملت خواندش ایکه حافظ او ... همیشه حافظ این هر چه خواهی گیر

موفق است بفکرت کمی آسمان بر دان ... چنان براند تقدیر کو کند تدبیر

چه بنده ارس توفیق راند از پیشه ... موافق آید تدبیر هر بنده با تقدیر

بزرگ و خورد خدای آفرید و دولت داد ... بزرگ همت هر کس صغیر همت صغیر

ز خیرهت اورا هزار اثر پیش است ... بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

که هر سکا بکفایت بین و لک ازو ... همی نماید فضل و همی کند تا شیر

ثنای جمع و کفم تصرف بکنم ... درود لفظ و معانیش را کنم تفسیر

بغور ناسنه کم کشت در جوانی او ... کلام دهر چه بر اوندار قلیل و کثیر

کنی سوال که تو فیر چیست حد او ... بحق رسیدن با شد هر آنچه تو فیر

ز بس بجد بتش از آن زدست تو فیر است ... که هر که ماند ز تو فیر ماند در تقصیر

چو دید دشمن کدار دش که پیش آید ... ز تو ک نیزه بیغ ز تو ک تیغ بتیر

چنان رود لعد و تیرهای او کو را ... بجای یکان دارند دیدها بصیر

خدایگانا چشم است و رسم از بصرات ... چکونه فایده یابد بکسی چشم ضریر

هزار دیده چو از پنج حفنه اند بر خیر ... هزار دیده چو از پنج حفنه اند بر خیر

بود بر اندلس را ز رک همت او ... که همتش در بر کنایه اندر و پیر

کر صدر تبش از تجربات داد دست ... که باشد آهن و فولاد پیش او چو حریر

چنان رود بهمه کار عزم او کو کب ... ستاره بر فلک از عزم او کرفت سیر

حریر پوشد از ناز دیبت چو جهان ... حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر

همی ولیم ز حرص آفرینش قلم ... همی سراید کو ک همان سخن بصریر

ضعیف ناشده در حد تبش قوی ناکشت ... هلال ناشده بدر مکمل است منیر

بنور وجود کجا رای دولت او باشد ... چه خیزد از فلک آفتاب بدر منیر

همیشه از نفراد نفیر دارد کفر ... کس از نشاط و فرد ا نخوفته نفیر

بسود چنان ز تاض جای حاسد تو ... که با منازع دارند بندکانش سریر

صدای خامه‌ام هرش اندر آب نهاد — که آب تازه بود خلق را ز آب مگیر
اگرچه قوت شیر است بر کمالش یار — زهم ازنده و جز بعادت نخجیر
رزق او که گسترد در همه عالم — بقصه کس نبرد نام باطل و تزویر
هزار عذر نهد تا حجاب بنماید کرد — یک نفس با رد و رد وفا تاخیر
نصیب شاه ازو سیم و زر و شکار و خیر — چه خواب سگ بود و نصف ابتعیر
ز رکواران چون نفع عدتش دیر — طلب مکرد کسی نیز در جهان تاخیر
ز خیر کار صبور و ز نیک پیری — نه یار جوید هرگز نه زار دارد دیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد — چنین که هست ازو دین و ملک را تعمیر
مراد حاصل و دولت فزون و بخت بلند — فلک مساعد و دل جزم و قضای نصیر

ازو نشانست از چه معنی شد سر نفیر — مشک رنگ و مشکبوی و مشکبیز و مشکبار
در دل ما را بلبت او خود چرا پرند — در قرار ارزا ببرد او خود چرا پرند
از رکشت ابر دشش چند باشد کوشت — در زمی خورده است چشمش چند باشد خمار
آفا لبتش نالی گوش و خطش سنبل اد — با تا لبتش نرخ ذلابش سیر و خیار
همچون دیده‌ها کاندر نهیل دیده — همچون دیده‌ست سردی کافتاب آورد بار
از شوی نزدیک نفرش با نگاهی چهار — آستین پرشک را آلوده بر عنبر نثار
سرخی از خون نگسلد هرگز نهان کز نار نور — مردان کونه لیکن من ندارم استوار

ناگه من دارم دل پر خون و روی از زر خ — زاگه ز دیش جای بود است و دل جای نگار
او در من هر دو های نازیم از من هست — او بجز خویش نازد من بدش شهریار
خسرو مشرق همین دولت و نام مجد — آفتاب فلک این ملت و فخر و وقار
یا به بندد یا بگشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان بنده‌های هر شاهرا این کار
آنچه بستاند ز دایت آنچه بدهد از عطا — آنچه بندد دوست دشمن آنچه بگشاید حصار
نصرتش عزم است و فتح است آلت حاصل فتح و ظفر — نیزه‌اش رمح است و تیغش ذوالفقار و ذوالفقار
تیغ او هر گه بخواهد جز دل شیران نیام — تیز او خنجر بستاند جز دل شیران فگار
جز زبان چیزی که پیش او ستاند جز سپاس — تیغ او شیرست و نعره جنگجوی و کارزار
آنه‌ان جنان بود کو شاهرا بوسد زمین — وان زبان کی یا بود کز شاه خواهد زینهار
از هوای باغ او هست آرد نسیم — در زمین مجلس او مشک بوید و بیخ بار
زیر پای بنگوه اش روید از هوا و گل — زیر پای بنگاش خیزد از زمین صد بهار
هم مزدور باشد هم بدو مختار مزد — جز بدو سپد نیابد حکم جبر از اختیار
ور چه حکم پادشاهی هر گز انباشد ستم — پادشاهی با نجود است فرو و افتخار
ور چه از طبع خرد بوبو شادی زاید — آن زیادت بر سر نقصان بود آن قهقهار
از کسی یاد زیادت چو بدو فخر آرد — جز بنام او نباشد تا بود نام و نگار

زمین لشکر از موج سبزه دریا بود ... زگرد بنفشه کفی سیاه رود اغبر
همه سیه دل و آتش صفت ز روئین تن ... مهیب پوی و بد فعل و اهرمن پیکر
همه زمین چو گرد کوه و صبر و صاعقه تیغ ... سپهر ناصح و بادیه گرد و ابر سپر
رفیق عزم و شکن بخانه رد نفس حرم ... درشت رای نگارآمده گرد بطبع
چو اهل لشکر میمون رفت مرکب شاه ... شد از زلزله اندر مصاف ان لشکر
اگرچه بود مسخر بگرز انیشا را ... نمود سرد و شرق ان سر محشر
بخون لشکر ما را ز خون مردشان ... ستم ستوران اصل است و دیدها ابتر
ازان حمیت کاورد شهریار عجم ... کسی درست نداند جز ایزد داور
برخ کسر بنهاد ا همه دیده ... سرای کشت بد همه لعب بر
در رنگ دبوی همی کشت خیره دیده ... زبس طی لیا قوت پنجه اجر
نه تیر چیدان طرف بخود از بعدد ... نه تیر چیدان و پا بخود از نشتر
ز بس بهر که در خام گرشاه زخن ... بدان رمح بدان رند ماند و بقر
ز هر ان گرامیر ندا زان و باز بود ... بسنان در تنگت جای یکسه بدگر
بنوده بود بر ان شهر هیچکس را دست ... ز وقت شام زمان و لگاه رستم زور
بدینا لغو بود نام او ما بود ... از انکه خیره نشد هیچکس را دیگر
بدشتان شوان کام زد رسم عنبر ... بشهر او شوان جنت موش اجر
گراندر دره موئی نو هر پاید تیغ ... در اندر بوکاری بیار آید بر

رکاب عاجی چون بسم دشت بیجک ... چنانس کرد و کراد محلی نماند بس اثر
شد از گمانتیش بیجار مایه در تنگ ... خلف کرفه و فلاخت جمله زیر و زبر
در اردیا طاکوی عجب فرد مانی ... که شاه ایران انجا بسکوه نیفتر
زی کی خاک در بستش بود دانی تنگ ... بمان عالم و نسل که اند کشور
اگر شش کرک نبود زره وش چکال ... درشش عقاب که اند پنگنه شهپر
ساسانش نوکی کرکج باشندی ... کره کره شد و توار ها براد نشتر
برون کرفت براد شاه شهریا چاه ... بروزه بن داد از نه سا آذر
کرفت بنگ بجاد کج خانه داد ... زخون لشکر او کرد دست خاک بمر
نیالش کرد خداوند خنزه ان عجم ... کنام او بچمان نوم کشت حال قصر
شنیده نیز شاه جند وان چهال ... که بر سپهر لندش همی بود افسر
فرون لشکر او بر سما ستاره نبود ... هر نبود بروی زمین بر اندازه مدد
بدین صفت سبی چون لب سیاه بردن ... بدست ایشان شمشاد چو صبح دجور
بود دو بیره براد انتشی زبانه زدان ... فوکشی که پراکنده شد بدست سقر
زبیم ایشان زهره رمیده خرد ... زهول ایشان دیشها کبود بصر
خداکان جز ایشان بدست بر شابود ... بجمله بود اکنون جمع ان لشکر
بباد داده انجا به یک زمان ا نروز ... نمانده بود سوا ری بشاه دره چاکر
فرو شد پیر و شاه بند و دا ... بپیش ایوبیه نیز نامه زهی پرده

حکایت بسفر مولتان رفتن و بازگشتن

اگر زد جلوه فردوس گشت پشتی — وگر زانو نشست کوه بکسیر
سمندرست تو و نادرست نیز تو بود — شاهنامه مرا این را حکایت بسیر
بچشم خویش بسی دیده ام که شاه پرست — تو تا درست ندانی سخن نکو باور
بخندد اهرمنی چون برتخت ملکت — به نیکوروز دیگر جهش ملک اخگر
ازان پس که دران رهبر اند با ناں — وزان پس که دراو با درنهند بهبر
مولتان شد و در دولت قلعه گشاد — که هر یکی را صد بنده بود چون خیر
زبوم تنگه ها تا کشاد بر تخت هنور — بزد باد خزان تو دهای خاکستر
بسنه تا بحیث بسنه شهر ایران گشود — کجا بردم خیر نکرده بد حیدر
نه قلعه بود که نکشاد و نه پیکه که نزد — نه قرمطی که نکشت و نه رکاب کافر
چو باز گشت بیک تاش بهنیه شد — ازانکه بود خراسان زبحر خاضطر
زهنیه بسوی سفری براند لشکر — فکند مر چهرا سر نکون ازان مخضر
نهاد خسرو پیروز رو بملک فزور — زنهیلش زن برحلق حلقه و چنبر
سپه زناه بیابان زمرد و پیل گذشت — بدان رهی که رود دیو اندران بسجد
نبوده هرگز خود دیو اندران کس — نبوده هرگز خود دیو اندران رهبر
نه میوه ارست او بلکه صد هزار گزاز — بدین گوای منست اگر دیده حرب کفر
زچین و ماچین گرویه تا بحدود — زترک و تازی و زرکان مزدحضر

دو خان و لشکر بیان ده و دار — با مدند هر زرهی چون عنصر
سر شه نشان از حرب طلب شان شتاب — بجلو دون دخمه کرده چشمها لبهر
سوار اشان زریش است چنانکه — کجا برود بر تیغ کوه بر شجر
کجا اندر کفش نماند مردی تیک — که بجستن این حرب حاضرات بادا
با مدند فرجسته تیر کرده میان — برایشان دو مرجسته تیر کرده جگر
دریده جوشن و خسته تن و بر بیده سپر — شکسته تیغ و سمه و دل و گشنه کمر
بگرد شاه جهان این همه ایرانیان — چنین نگرد کیتی کس از شمار لشکر
بدست راهگذر کفر و هیچ ترک گنبز — بجای تنگه بهنا و مزنگ و بنبر
بحمد ایزد هم کار مسلمان گردد — بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
اگرچه مخبر او در زمانه هست بزرگ — زمخبرش بهنرا برگزیده سطر
هر آن کسی که بهی چون چنین شمرد — بگو بیا و تو او را بنش چنین بشمر
چرا نهد کمی آزمان بعضل بود — بود که مانا باشد تو نیز در رنج بمر
اگر بحبس ستوری کمی بود خرد است — بابتاری هر که چگونه نامدهر
میان زاغ سیاه و میان آزاد سپید — شنیدام ز حکیمی حکایتی دلبر
بباز گفت سپید زاغ هر دو یار بهم — که هر دو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر
جوابداد که مرغیم جز بجای هنر — میان طبع من و تو میانه بسیار
خورند آنکه بماند زمن ملوک زمین — تو از طمعه ی مردار پرکنی ناخر

سرانشست بدست ملوک دهر درست | تر انشست بوبر ابستود ون بر
زرحمت است سرازنگ زنگ تو رهاست | که من بقابل سعبر دم دنوار منگر
ملوک میل بری می کنند بری نور | که میل خیر بخیر است میل مشر شر
مدیحه خوان که تواند چو شاه او دبفضل | که دام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانا دآرا دکه داد دولت و دین | زبرگوار مدبکشت چون بزر شجر
همیشه تا بهد وقت خلق عالم را | شادی وغم را بر ذو قضا و قدر
بقای شاه جهان باد و عمر دولت او | دلش رهش و دشتش باد و بیش

مراد عالم و شاه زمین و محتشم است | قوام ملک و نظام مهی و گنج هنر
عنان دولت و دولت بدو فرود آمد | امن ملت و ملت بدو گرفته خطر
چهار چیز بود در چهار وقت نصیب | خدا یگان جهان را چه کردرای هنر
چه عزم کرد صواب و چه رای کرد نوش | چه باز کرد و فتح و چه حزم کرد ظفر
مراد از همه خلق حاصل است بدو | نه حکم طالع با بدیش نه ستاره و شر
بلند همت او را همه فلک تسخیر | بزرگ دولت را همه جهان لشکر
بزیر سایه جاهش بود کفایت و فخر | بزیر رایت قدرش بود قضا و قدر
بهاری ابر چه دستش بدیدگاه سخا | همی خجل ز خجالتش بود همی زدو در
بجایگاه بزرگی بخنده بود و جدبگریست | دلیل خنده اش بروت و آمد مظفر

بلشکر عدو اندر چه رای حرب کند | بسر چه بر دو از بیم شاه بر دو خشر
اگر چه مرگ زبرنا کان ندارد حیض | بزنگاه بود تیر شاه مرگ به آبه
بلند مجلس او آسمان و لوکشت | فخجسته دولت او اندر آسمان آخشر
هنر بسی است ولیکن شمایل اعجب | عدو بسی است ولیکن فضایل اکثر
اگر کسی بنویسد فضایل جزوی | بساط هفت رهنیش نه بس بود دفتر
بحر کفش از جود او تر است اصلت | بکوه کفش از حلم او تر است اثر
زبهر جودش هنوز بحر مردارید | زفخر حلمش هنوز کوه کان گهر
جهان بقا دیده گیرد همی ز شاه مثال | فلک مرتبه خواهد همی ز شاه نظر
نه هر که شاعر باشد مدح او بسید | نه بر نهاد زمانه بهر سری افسر
نه هر چه نظم شود مدح شاه شاید | نه هر که گوید سیه دارد او بود علبر
برو براه مرادش که دولت آید پیش | نگار تخم مدیحش که نعمت آرد بر
چرا ستایش خواند عالم مخوان که کسی | نیاز و نه ز عدمیت نفع و ضر همبر
هوای او هم نار است هیچ منیت نیاز | رضای او هم نفع است هیچ منیت ضرر
رسوم او نه رسوم است عالم صورت | بدیدجان هم جسم و ان در او مصور
دهان گشت و میان لب بستا فلک | زهبر خدمت و مدح سپهر گشت صفدر
دلش را از مشتری بجای بان | میانش را که جوزهر بجای کمر
زبهر آنکه بود مدح زمانه را زینت | زمانه گفت مرا کدخدای و خود مادر

ز تیغ او عجب آمد مرا که صورت او
نگارهای حریرست در نهانگیر

روان نزار در اندر شود چو پیکان او
جگر ندارد و اندر شود چو خون بجگر

ستاره‌ها دهد روی او ستاره صفت
فلک نه بهم بالای او فلک صفدر

گمان دری ببرد تیز او بهیچ محل
زخای جایش بجنبد چه‌های اگر اظفر

نشانه سازد سوفار تیز پیکانش
در او نشاند پیکانهای تیز دگر

خبر گرفتند شاهان و آگهی گفتند
که تیغ شاه ببست راه کوی ترا

ز دین شاه نماند همی یکی گفتار
ز خیر شاه نماند همی یکی شه

میان زمین که بود در وقت آدم آب
نبود جز بهم کفر و نبود جز کافر

کشید لشکر اسلام گرد مجلس علم
بساط نور بگسترد شاه چون گستر

میان موج ضلالت چو کشتی بودها
میان زمره دیوان چو اژدها اژدر

سپاس و حمد خدا و ندرا که گرد نهی
جهان بقدرت معروف خیره دارد سنگ

اگر بگاه دی آتش بود زبانه زبان
زمین آنجه بخانه تا که محشه

مثل زنند که از کل هوا نیاید شش
سفل ز هوا کرده خاک کالنجر

وز زهر دره رزم اگر حدث کنی
نگر بماند کوشش ارشنید نش تضعف

سپاه گیر به در چه لشکر با جوشخ
نهاده آن دره محکم چه سد اسکندر

خدایگان کشت و آن نصرت پروردان
براند دجله و اوداج کبرگان کبر

بنیزه بر دهی دل پرستیها پردل
ز تیغ مغز نهی جوشش کرد بر مغفر

سخای دیرشان در میان دو میدان
سخای نگرشان در میان دل خنجر

چه با برگردن گردکشان شکسته تیغ
چه با به مغفر بدایش کوفته به تبر

هوا چو مصدر سیمرغ فراز نامی تیغ
سنان نیزه بود در چو مرگ نیلوفر

ز تیغ رخنه گردد بدخون دشمن دین
بر نگ دین روید گیاه در رگ نشتر

مبت بردر نامیس آنچه گفت خدای
فرو سترد شمشیر هر چه کرد آذر

خدایگانا جشن خدایگان آست
نخواهد داد بفیروزی آذر

دگر نباشد داده بدیل آب حیات
ز نگف خوبش در اخلس جام سافر

دگر نباشد آتش سیاست و بس
سیاست نورتش بود فروزانتر

اگر ز اژدر شیری بر فتد بگه بلند
از او نماند جز تودهای خاکستر

سیاست تو یکی آتش است عالم را
خنا که باشد زو آتش اثر اثر

سخات آب حیات است هر کجا بچکد
بطبع زنده شود در چه بر چکد بنجر

همیشه تا بود از پیش ماه دی آذر
همیشه تا بود از پیش مهر شهریور

ملک تو باش و برز که تو دارد حکم تو کن
جهان تو دار و هر دو تن تو گیر و دولت حر

بر استی تو گرای و بمردی تو بسیج
بدشمنان تو شتاب و بدوستان تو نگر

بهار عید نشاسم ار در و کهسار
نه از مدح خسرو بیاموزگار

خدایگانا جشن خدایگان آست
همه ساله عید است لیل و نهار

بین این خبر من و اس — ابهنش بین است و انش بسیار
علی که دولت بیدار کر — امینی که ملت بیدار است
ازین پیشتر بود کوشش ملوک — سوی شاعران بعطا نگذار
که تا هرچه گویند ما آن کنیم — که ماند زما بیکران یادگار
کهون شاعران را بگرداد — دل و دیده ماند است تا جاودان
که گویند آنچه آید کند تا مگر — بران شعرشان را فزاید بشعار
ازو در شکفتی فرومانده اند — ملوک زمانه صغار و کبار
هزاران هزارش پرستنده است — همه لاله خدو بنفشه عذار
کهین گنج او هست خنیاگران — ابر کارها هی گران است بار
دگر گنج رخشنده آتش — کهن ارزد تازی و قندهار
نه شیر است درپیشه تا کی بود — نه باد است تا کی بود در قفار
ندانند و آنچه اندرین فایده است — برایشان نگردد است عقل نگار
اگر نیز گیران بخشند هوش — نیارند تی تا کی شود مرغوار
چه صانع کند مرد عمر عزیز — روشش می دیرزه رلعین نیاز
شنجنده هی کوه سکین ز جای — برهرکسی سنگ ایران است خاک
چه در سیاسنگ جهان شود — مرا ورا فراوان بود خواستار
نبارد مرشک از هوا بر زمین — سیاه ابر نا نخیزد سخار

بجنبد ابر سازد صدف — زهر قطره لؤلؤ شاهوار
بقدر آسمان آمد اندر قیاس — بجود آفتاب این شه نامدار
نرنجه شود آفتاب از مسیر — نه مانده شود آسمان از مدار
ایا دشمن شاه پیروز گر — ازاو ماندی اندر غم و اضطرار
مر آن را بجز چنبر بخش دولت — ملامت مکن گر نگیرد قرار
بجای بهشه عنان گیرد او — بجای قدح تیغ زهر آبدار
تو خود آر سودستی اورا بسی — به پرخاشش و بیستی اورا بکار
ازاو خورده آنچه روزیت بود — غنیمت بود داده بیشمار
که یزدان ش از بیخ اصل آفرید — چهار اصل و آن هیچ کس کار نیست
نه شهامه نه بلکه بسیار کس — شد از کرد بیکار او خاک گور
ملک از چه هست افتخار ملوک — مدار ملک را بیش ازین افتخار
بهر هنرکاری رود زانکه پس — که بر هرچه بایدش دارد بسیار
زناراست هرگز نراند مراد — فزرمانده باشد نه پرهیزگار
همی تا بود ملک و فرمان و شهر — ملک باد فرمانده و شهریار

اگرچه کار خرد عبرتست مر ناسر — نگر چکونه نماند همی خرد بعبر
زکار خسرو مشرق ضحاک ترک — بین دولت و پشت همی در نشیب

بعد نه که ماهی رهم جاسه ان نرسد — امیر سلیمان شاه جهان سپاه و حشم
زنا و دو مرغ هی نگذرد چه جای عقاب — زدشت پلنگ هی نگذرد بجز نخجیر
بجمله لشکر او آن کند که باد بطبع — بپای مرکب او آن کند که برق بمیغ
مصاف لشکرش آنگه که باد باید برد — بر مانه گاه در هوا بوی شم
چو برکشاد علم را در نشست بباد — چو کوه و قلعه هیش آبش چو بحر و برج
دگر بتنگ سوراخ سوزن آید دا — لبان رشته بود در شود بوقت گریز
همیشه با که رجای او رکاب رجاست — چا که بستر و بالینش جوشن و مغفر
نه طبع او بشکیبد ز حرب کیاست — نه دست او رخان و زنیزه و خنجر
بمغزش اندر فکرت بود بلیف قتال — بچشمش اندر دیده بود قبض سپر
ز هر ص خنک نشاید کرش بپای ثبات — ز دست خویش حسام و ز زری خویش سپر
از انکه خدمت شاه زمانه کرده بود — رسوم و سیرت او دیده گونه هنر
عجب مدار که نامردی آموزد — از ان صحبته رسوم و از ان صحبته سیر
بچنگاه و هر بوی عنبر آن جامه — که چند روز نباشد نهاده با عنبر
خدایگان جهان انکه تا جهان بوده است — از او بزرگتر از خسروان نیست دگر
از ان زود هم سال بدشت و شکار — بدشت پیل سگار و بنیزه شیر شکر
ز عمر نشمرد آنرا که در نگذرد نکند — بزرگ فستی با نشکند یکی لشکر
دلا که رایش جوید نیابد او را نیست — سری که بایش جوید نیابد او را سر

ای درخت نماند زنگه او سازد — از او عدو را دارد از او خطر انگیز
چشمه بدریا آب ان دگر قرار — تباه و بیهوده و تلخ گردد و پا بر
زهر اگه سفر کرد تا فرود آید — لطیف روح فرود آید بطعم شکر
زرد و حص و زر زیر خواستن هرگز — نه ملک یابد مرد نه رسلوک طفر
همیشه با دصداد مدان خسروان پرزر — چنین کنیت ستوده منظر و مخبر
جهان بمنظر او تازه باد و زیردان — بساعتی دو هزار آفرین بر ان منظر
که شسته باد بهر چه آرزو کند بخشم — رسیده باد بهر چه آرزو که بصبر
بتی که قبله عاشق بود کرشمه بت — بتی که قبله عاشق بود کرشمه بصر

ز عشق خویش کرد لف او بران رخسار — شکسته شد که چنان خفته گشت چیره مار
روزه نبود روزه شد نماز کرد قضا — شب سیاه که دیده از که روزه کردار
زبسکه لعب نماید زبسکه بوی دهد — کهی شعبده اندیش و کهی عطار
مگر که باد برد او بر چکونه نیست سزا — که کاه دا بر بسازد از او کهی بر کار
مده بعشق عنان هرزه ار سخا هی زنج — که هر که عاشق شد از رنجه دل نیابد سوا
همی نگاری بهوده زر بر دارد — که من ز شهر نگاری بر بهوده دانم بار
ز شهر یار تو لیس شهر یار جهان — مخواه جوبر از مدح شهر یار نگار
بزرگ خسرو مشرق خدایگان عجم — امام بار خدایان و ستیده آحرار

دل هر جانش سپاس بیاست که از و پشتر اگه کند که یاقت قسرا
بپارسائی نماذهبی پرستش اد هر دو گیتی یک است پارسا راگاه
به نگه سستی نماذ هبی محالش همیه خفت بود نگه سستی دجار
سوار است شود پیش لشکر بزرگ که لشکرش چون آب اوگاه بدار
نماند جاذا جرا این زمین بی گذرد هزار بار مرا ورا سم آب خبار
اگر نگرد شدی جاک دنا پرستی بجا گرد شدستی هم زمین و فضا
مشرق از کبذ عزم او یکا گرکت مغرب اندر سپدا بود از آذا
لفضیل از نژند مسیح معنی از ها که از کست معانی و فضل او بسیار
نکوی دحش اگر مدح گفته کس را که مدح اوست زمح دگر کس استغفار
دراب پیل ازان ره کنه که ایمن زهم لشش آن تیغ تیز جان اوبار
از انکه کوبه لشش باب جود بود همی نشود بخش و هیچ استوار مدار
که تیغ شاه جهاندار چون برهم زند بآب بادو لشش فرو زدار گردار
همیشه تا زشب تیره بر نتابد روز همیشه تا زنم نیل بر نخیزد نار
بقای شاه جهان باد و عمر دولت او تنش درست و کمهد اش یزدان
خجسته باد بر او عید و روز فرخنده عجسته باد بر او سال و ماه پیل و بهار

عارضش را جامه پرشید است نیکو از آنکه جامه کبش ابر دارد مشک است آرایش آنکه

عرفا باشه مشک پرستنده آتش بیاذ وانشی کو مشک را هرگز نسوزد طاقته
چون تواند دل برون آمد ز بند صعبهش که برون نتواند آمد حلقهاش از یکدگر
هر که مشک نیک و دبای نکو خواهد همی معدل هر دو نیم پس کو بیاهزود بر
زانکه نا رافض او بوبه مردیه مردیش مغز من قبت شد بت دیگاهم شتر
کین و مهر از نه یکی باشد بر عقد بهم من برآور بر مهر ابم او بین کینه ور
مهرش اندر جسم من آمیخته شد از روان مهرش از چشم من آمیخته شد با بصر
کشتم از عشق خیش تا پارسا را جوشن پارسا کردم مدیح شهریار داد گر
خرد و مشرق امین ملت و فرخ دین خرد و مشرق بمن دولت و پیروز گر
از که در هر چیز رسم اوست چون نام همه وانکه نام در هر کار چون نام همه
زاصل یک اندر فرع یک آید بناشد چون همی همچنین آید پسر چون همچنان باشد پدر
عقل از اندر شد بیکنام و علم از شد در همه فضل زو شد پیش دست و فخر زو شد پیشتر
دستها زو پرورم شد لفظها زو پرسنا چشمها زو پر عیان شد کوشها زو پر خبر
ای بزرگ بی نهایت ای هنر بی علت ای جواد بی علالت ای کریم بی مگر
ای خجسته کیر مردت ای ترا داد آفرین ای ترا بنده بشادی ای ترا خرم بشر
غایت اقبال و جاهی رایت اجلال و فخر آیت شاهی و ملکی حجت عقل و بصر
جز تو شاهست و تو شاهی این مثل اندر جهان کیست این بنده است نادر یکی دیگر مگر
پیش مردان ملک ابر تو خطر لیکن ملک چون تو باید با خطر تا ملک ازو گردد خطر

معدن کو هر بود آری صدف لیکن آهی
قطره باران بیابد تا دراو گردد گهر

آنچنان خواهی که رانی کامگی فرمان تو
آدمی چون تو نباشد ایقضا را یاقدر

هر زمان شادی دهد آثار تو گیتی ترا
کاندران گیتی ترا پیش است زین گیتی بتر

دل نه زان یابد که نشنید رنج و نه رنجی دید
آری اید شید لیکن تو نگنجی در فکر

تا نگاری بر نیاید هیچ تخمی در جهان
مدح تو تخمی است کاو چون چند شد بیشتر شود

بر خط باشد ز تو بد خواه در نعمت ترا
تو چو بحری کاندرو هم نعمت است و هم خطر

از سفر کردن چنان کردی که تا گیتی بود
نام نیک تو نباشد جاودان اندر گهر

هر شبی چندان زمین بردکه هر پای فلک
هر همی چندان رسد نشنید کس هرگز خبر

بر صدر با شهر مردان از صدر فرخ سیرکار
خود صدر فرخ سیر کار است دایم بر صدر

بر سخن گویان دولت تو همی بارد دُرم
بر سخن جویان زبان تو همی بارد درر

تا همی گردد سپهر تا همی ماند زمین
تا همی تابد بخورشید و تا همی بارد مطر

پادشاهی گیر و نیکی گستر و گیتی ستان
یکتایی در زر دهی گر پروری شمشیر و سر

چار پایانی کشند گردان هنرها هموار
نگارستگاره چو سنگ یکبار

همچنین که همی برق بارد بر چمن
رونده که همی باد بارد بر رهان

بباد ماند کس و بر باد ابر نهاد
با بر ماند کس و بر ابر آتش بار

بگور باند مردم بر و گذارد گوه
سردی که سگفت است گوه گوهر

چه بشنوی ببر بانگ برفرود آید
چه سنگری رسد هر کجا بود دیدار

چو چرخ گردد پیروزن دولت او از چرخ
بیارماند و اندر جهد بدیده مار

که از نشیب بسوی فراز خواهد رفت
ستاره گردد بر آسمان زمین همچنان

بکام بر کند گام تیز دشمن کند
بسم سنگ مرسنگ اکند فگار

بپای پست کند بر کشیده گردن سر
بدست زخم کند لاغ آهن دیوار

ز راستی که مگر بود هی که ناورد
گمان بری که بود دست بای او پرگار

چو آب بخشان باشد که دست خواهد کند
چو مرغ گردد چون رفت باید صد هزار

گران بود بزمین جز بپای خود بدرد
بباد بر نکند ارد بران گرانی بار

سپهردار گردد هنر همی گردد
سپهر باشد اسبی کشد آفتاب سوار

صد انگان جهان اشتاب در سبک آید
که کعب نعلش در هیک اندر آید هزار

نهان اورا پرست راستی بخرد
همید اورا پرورد مردمی بکنار

بر استی بر سد هر کش او فرماید
دلگاستی بر هر کش او بود زنهار

بشخ خار بر از باد او برد بگل
نه برگ نارد گل از خشم او بر د بخار

خرد بر نهش او در ستگاری آرد بر
هنر گوهر او بکفایتی آرد بار

نگاه کن که در اندازه ستایش او
سخن گوهر کرا ی مدت است خواهد خوار

میان آب که در آتش اندر زندان
مدت شاه چنان است تیغ گوهر دار

منوز بر نهاد است تیغ تیز ترش را
شنف باد تموز اندر است زنگ بهار

اخبار گذشته چه کنی سیرت ازمن — جون بت عیان نکته چرا باید بخبر بر
عرش چه قضا کشت عذر عزم تمام — هرجا که قضا باشد خندد بحذر بر
چونانکه بحر گوهر یاقوت نماید — کز عهده وفاش نیرون بحر بر
دیدش بران راکه مدادیش چو حوا — تیغت که زخمش نبود جز بخاکبر
کرد و سقر از خدمت او روضه رضوان — کز وصف خلقش نکند دم بسقر بر
آن مسکن اوبکر فضل است که آنجا — هرگز فضلا رخت نبندند بدر بر
هرگه که کمر بندد قوفین بیاید — بسیار دهد بوسه بران بند کمر بر
ادهم چه بفرمایدش نخست بستاند — عرضه کند اگه بقضا باقدر بر
از رنج کسی کی بحقیقت است و بجهد — ورکنج هرینه کند جز بهنر بر
ترکیب انامت یا ازمای دزدیش — نورست بچشم اندر تاج سپهر بر
آنجا که نماید بصبا راز درون خسرو — شاید که خیال عمی یا بصر بر
زان برزد و آنرا بالاموی قشیری — چونانکه رود نظم در بحر بفکر بر
هرگه صرر زد هرمزآن را نگزاید — گر حذر کند مدحش رجاء بصر بر
روزار بوقت نفر آیند بزدیش — او سیم بیارد بسر و خد نفر بر
جز بر تن اورد نبرد فخر بزرگی — زان کو نرود جز به محل نظر بر
هرجا که رود دشمن او صرف فنا نه — ازداد نشسته بگرفته و بگذر بر
هرون رود از عالم اجمال از علوش — کیک نقطه بخشنده نکند ان دگر بر

فرزند

فرزند تو آید نا هرچه زان است — دارد به نیاز چه رونا زبسر بر
تا سال مجم را رئیس رود حکم — چونانکه رود رسال عرب بالقمر بر
جاوید بناد دعاد نه را قبال — بدخواه و دایش بنقصان و عسر بر

ازدیدن روبرون رخت روی لطف با — در دست نشک دارم در دیده اشک تار
با شک زیک دارم زان لعل شکرلب — تا لابه کار دارم زان روی لاله کار
ماند بست چون دل من در غش آذر — رخسار آبدار ش در لطف نابدار
که بندیش خلعه که دارد ش آبیر — تا هیچ که اوبت سیه گشت و پیر زار
از عشق خبر داده نا یکه بلای عشق — در عشق خبر نیست من زین خبر دار
سلطان خضر شاه جهان سید ملک — مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شد دور کار نبده او زانکه تکرد — از دور کار جز بخداوند دور کار
نا کاسکار کشت بت ای دلبری — کیدم زدن کشت ترا چشم کاسکار
شا از نرک تر شکف آدم همی — کز بن نیافرید خدا اندر روزگار
بیرون جهد زدایره کز کشی قضا — وندر جهد چه زان نفتد بی بچشم یار
اندر هوا چه با دویا اندر دو چه کرد — وز باد از زمین چه تواند کشید بار
جمس مهر نیرین قمر و نشک اقتاب — عرش خان و خرم کام و قضا و قدر

قضا نشان علامت کی بجای چرخ — قدر عنان صفت کی بجای دوال

اگر خود کسی حال را صفت گوید — ازان صراحتی آید که مرترا بجال

همیشه تا فلک است و جهان رهاورد است — همی بخشد دجال بر آمال

دوام دولت را با تو؛ دهر دم دعا — قوام نعمت را با تو باد قدر و جلال

هنر بفضل مورز و سخن بطبع گزای — جهان بعدل گیر و عدو بتیغ بمال

ایا عضایری آن شاعری که در دل تو — بجز تو هر که بود ناقص آید و بکمال

نگاه دار تو در خدمتی که ک او — بجذبه کوشش و مدحش بماند از تو مثال

بیک دو بیت حدیث شریف گفتی و کرد — چنانکه از غرض لفظ را نبود نثال

دو نوع را تو بیک جنس می فرو آری — عجائبست بنود در میان زر و سفال

اگر کهش سخن فاضل است و فاضل شعر — تخت باری بشناس خاصه از افضال

هنر درست بیان است در صناعی سجع — چنانکه در زبر زبان است با نگار بمال

زیادتی که کنی نقص یابد و بفزود — کرین سبب کرهد گفت مدح عالی را

ازانکه خواهد کفش آب زر دهد بکمند — رلفظ سعی! بدامی نماند مال

مباش کم ز رسولی که سخن بیارد گفت — اگر بحرف کند در زبان مردم لال

سخن فرستی و خادم گزیده بر بر شعر — بجای نامه همی بهره نی خلخال

حبس مخاطبه ارشاد خوان کو بنود — که این مخاطبه بشنود همال را بهال

از ورسید نامی و صد هزار تیر — رنبد بودن ایچون کشید باید دال

هر کان آمد کرشمه فالش از نیک فال — نیکو رود بیک جنس رنیک و قبح و نیک حال

فال فیروزی و دولت آسمان بر دست آن — کان نکاهد بر در و جایست آن نکاهد زوال

کو بر ک از دو او بر حمله شاخ او بود — راحت پنداری که بر او آنجنسی کند نهال

بگذرد باد شمال ایدون که شاهی کرد — دستهای ما قدر راست با بشمال

آسمان پاک گیهار دار ابر سیما — یافت از بر بگاه خسرو مشرق شمال

جام پرویزیست کو نه پیشه عنبر را — پیش شاهست و بر در شهر یکو فال

عالم فضل و دین و دولت و اصل آنست — حجت بر دیان این ملت و دین خال

کامکار بر اثبات و نامدار بر اسباب — پادشاهیر اصلاح و شهریار جمال

داوری پیشه بیکسر تن پدر جانم — خیر بخشی پدر با دجنگ جو با دفال

خادم او بایش تا مردم ترا خدمت کنند — سایل او بایش تا شاکی کشید از کوان

جز بجان او در سنان او نیارامد هی — کاب داد بش خون دشمنان بر دوفال

مژه از خشم صد و یک یکسر بر کند — کز بجز امد در نشانه نام بجای فال

خاک را داد و آب داد آش طبع انسان ساخت — خاک طاقت آبرو بش داد و پای آش فال

ارغزال رکوا کر نسبت داد و پس مرا — کش مداری کو بشید کش ز آهوی غزال

آلت رود ستانست و منزل رود سفر — زهت رود شکار و قلعه رود قتال

آن آب زندگانی و این چشمهٔ خضر — مسرت آوری و لیکن نه اندکی مر ال

آفاق عشق را ی روح طبع و هم عزم — آسمان قدر و زمانه دولت و در نوال

آن جان و رای جان در زیر هر نقاب — هر اد حسن الماب وجود اخیر نشان

هست عالمش را کز نه خیال است ای شگفت — هر چه پیشنهای هستی جز خدای لایزال

گوهری بشد که در گنجد در جنبش سپهر — هستی نشد که در گنجد در چشم بد فعال

فایده دیدار پیش از دیدن او خیره است — گر نه پیش بود دیدار بردیده وبال

اعتدال است اقتضاش مر طبایع را که — کار نیاید طبع کز بیاندازه اعتدال

هیچ هنر و نگر دارم در آئینه — زانکه جویدروی خویش از تیغ ابتدخیال

تیغش آب زندگانی داد است کار آب — روی آبش منبر زنهار هر کرک سال

در بلا در پشتهای هندوان از بیم او — مرد حاسد بر زنست و در حاسد در نکال

گنجهای هندوان را شاه غارت کرد و هنوز — مانده بر دآن پیروزیش نگذشته سال

تا زبس سکان زبس تاز کرد آمدش — نزبس سکان زبس تاز کرد آمدش نکال

نزاد از گشتگان از حلک جیحان بر کشید — مرکو کب را یکدگر نباشد اتصال

بود نه داند جهان کز بیم او بر پهلوان — تا نبارد قطره باران از آبش بر زمین

تا نسوزد آتشش رخشنده در آب زلال — ساعت ار تا بد در و زاد و ماه سال

نور روز نزدیک آمد از آبش عالم — میراث نیز نزدیک شوک عجم نزدجم

هرچند کهتر خرده‌ام اهل کرم هست
اندر حرم میرکرم هست و نگارم

قفل است بدولت همه قسمت بشکن
کوته که بدر بود دعا تیش سفتم

آلهیت دجود بش فرمایه بهرار
نه تیز نمود بش و نه مرح فرزدیم

چون بسته ره بخت ازدل او بدرآمد
برجسته آزار کف او باد مرا هم

کو را پر شد چه آزاد و چه بنده
کو را نستاند چه گویا و چه اکم

در تنگ بدور بح فکرت دانا
پیش آمد نهر چیزی در دحت ازکم

چون آنکه سر نیزه ام بیرون رود از سنگ
بیرون نرود سوزن فولاد زپیکم

تا چرخ همی گرد و پاینده بود خاک
تا بشر و شمال بود و ماه محرم

در صدر بزرگیش بقا باد بشاهی
چاه و هنر اندازه با بگاهش محکم

امید بنگی تاج ترک صدر کرام
برزگ خسرو آراد کان و فخر انام

بین دولت و دولت بدو کرده نظام
این ملت و ملت بدو کرده نظام

بهرنگار دجودی بدو نموده هنر
جهان خلوی بفضل بدو کرده نظام

اگر نبودی از بهر ملک را بندی
نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام

زبای مرکب تو صدر مرکز قبه نگل
علاک توسن تو بندر نهاده لگام

زنظم مدحت تو طبع نرش کرد لفظ
زکرد دشمن او طعم نهر کرد کام

بجای پای او گر کسی نیابد راه
رنجت چنبد او کسی نیابد کام

کسی که کینه او را بدل بیندیشد
زنوی خویش نهد دام مرگ را بدام

نگاه کردن شادی من زرحمت تست
کنون برحم زمن سوی او بدوز چشم

همیشه معجز شکر را بدلش بکب
که کار من بدر اگر دعا تیش من بدرام

بنام صدرت بمون اگر فتم فال
چین دولت بمنصور او گر فتم نام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از سخن
زطبع خاطر من شکر داد نظم کلام

همی نبشتم اشعار شکر او روزی
حریر منظوم آمد بشکر او زاقلام

کجا خزینه زر و سفینه گهر است
مدت شاه جهان است هر دو از انجام

صد اکان حدیث همی پرورد
خزینه را لبسخا و سفینه را لجام

کلام تیغ شناسد که جبرئیل امین
از آسمان سخن آرد اگهی صمصام

مدیح ضمیر بخت است و دل حیات داد
بدان روان بفزود است زین قبد ام

کدام را بریا فضل دید عادت داد
که رنا بدش آواز شکر او زبام

بنعتش نفرد است در زمین رفعت
بهتش نفرد است بر سپهر اجرام

زرای اوست خیال افزود بجان اندر
زخشم اوست مثال ابر آسمان اجرام

اگرچه نام تاریخ عالم ایام است
فتوح اوست تواریخ کردش ایام

دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است
حجته مرکب او را نصرت است علام

کنون مجیر اران فتح فتح خرجستان
که شد بدولت او مرسپاه را ارام

که حصاری کش سر بهی ستاره رفت
بناش کیوان لابد سنگ آینه نام

همنده برج بران برج برنشاید بر — رسیده زنگ بران سنگ کی گذارد گام
ز خیش آهن و پولاد برج کوشک کرد — سنان نیشه سر برج او پرد ز خرخام
چنان فسکندی بران سنگ همچو مرد — که برشدی دل نوذر ز هول او بظلام
سپاه چون ز مشرق بغرد بدین ساید — چنان کز قلعه آن حصن را چه باز گرام
مه دولت ملک آن را جهت نیست آید — نه قلعه ماند نه شاه و نه جا کز و علام
خجسته باد ش آغاز هر چه خواهد کرد — وزان خجسته ترش نیز حاصل و فرجام
بکام کار زی اقبال روز روز بجوی — نگاهدارش یاذ الجلال و الاکرام
چنین کهست عزیز و چنین کهست قوی — چنین که هست قوی چنین کهست بنام

تو اگری در رزم کامروای جهان — گر دخاهل کس خرنخواهد سلطان
عنان دولت گایام از شود همیون — این ملت گایان از و بود تابان
هر عنایت یزدان گجا بر مارست — چه هبه باشد پیش از عنایت یزدان
اگر بقول خصمان و اهل علم روی — گزیدنش ایزد را باد بفضل گردان
نخواهت ایزد گو خرد جهان آسیب — از انچه ایزد خواهد گر بخش یزدان
قضای ختم هست این ملک و فرمانش — روا نباشد گاندر قضا بود خصمان
بدان کسی گه بود نیکخواه او ایزد — اگر کسی بخواهد نزند در خذلان
بدانکه هر چه قضای جهان پسندد ما — اگر کسی نپسندد راز و بود گفران

دگر صفت نقول منجمان راست

نجم اختروا یا مطالع دوران — نجم اختروا یا مطالع دوران
نصه دلیل چنان است گحکم طالع او — گه گه قضای جهان است و پاسبان قران
مبر علم نجوم امد راست قوت او — در استوار مداری همی گر نجمان
نجوم را چه خطر گین گمان و قدر روا — قضای داور مر او را چنین بود بنهان
ستاره و فلک و نور گا مخور قسمند — چنان گر انیزد چنان بود فرمان
قضای هر چه گسی را بد غلط نکند — غلط روا نبود بر قضای سبحان
چه بخت و دولت و ورز ملک گحکم قضای — همه موافق اشبند اگسی گمان
گر اهن است مخالف گر از برابر لشکر — قضای فکرت او را بباد گند سوزان
خلاف شاه جهان است آتش مرقد — هر گجا بود آتش بناذ ر پنهان
گسی گه آتش را جای ساز دامن دل — هر امینه دل او رسد بخست زیان
عداوت ملک مشرق ز خیانت اوست — همی قضا عقوبت ز لزله دهندش ان
چو پیش صاعقه و زلزله رود مردم — بسوزد و بشود خانمان او در ان
ا با مخالف شاه جهان ترس ا گفر — خلاف امد انجون خلاف ایزدان
خدا یراست بزرگی و پادشاهی و غز — مدان دهد گه مر او را بفرمان گهان
اگر تو آن نپسندی روی مخالف او — خلاف ایزد گفر است و با پشیمان
مخالفان خداوند او چه خواهند — مدس جهان بشمشیر و بان جانبی ان
اگر ز زور و تبر سی خصم گین گ حکم — شش زند گه حصه است در سپهر ان

دگر در

مگر خلاف دل دولت یکیش کرد صفت ... مثل سفینه نوح است و تیغ او طوفان

نهر که قصد برزمی چو باشد ... نه هر که گمان کند او راز کوه هر آید گران

تو چون تنی و ملک جان بود برابر تن ... نه تو برابر او نه تن برابر جان

خدای حق است او کار جز بحق نکند ... بحق گرای که آورده بحق ایمان

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود ... مگر خلاف دل از ناخجسته رهان

اگر مخالفت شهریار عالم را ... بگو برنج بسی فر و خورد و شکران

دگر بسخ فلک بر منی مخالف نفس ... سیاه کرده اجرام چرخ چون قطران

عدو بش را به جان و روزگار خدای ... که از خدای چنین کرد و روزگار چنان

چه از مخالفت او کسی حدیث کند ... بر و در از شود دست محنت و حدثان

چه پایه ساخته گیرد کوار بسیار ... خر نهای را کنده و سیاه کران

که نیت شد بخلاف بزرگوار تحسم ... نه خورد با مدار بش ابد علم و کلان

بروز نامه ایام در همین است ... اگر بخواهی دانست بروز نامه بخوان

سخت باری سامانیان که کفته ... که رسم و سیرت با ملک را بود سامان

همی فراخ تر آمد مباطشان در بین ... همی ز کوهان کنند شان سیر ایوان

بدان برزگ و آن عزو آن کفایت و رای ... بدان و للیت و نعمت که داشتند شان

میر کفایت حاجت آورید ضای ... اگر چه بود ند آن قوم خسروان نشان

میر عادل کشاده دل بصرت حق ... سباق بست به یکبار صد هزار عنان

بدان کسی که همی ذل آل سامان خست ... نهاد روی در سایه شان ذلیل و هوان

چو کوه روند آن لشکر و بجمله آن ... همه شنند را کند چون غبار خان

همه عراب ان کشا در ملک صفا بو کرد ... مرور ابر د شمشیر تیز و سخت چو ان

وز انچه بسته لخی با مهوش بت ... دگر به بسپرد و فا نمود به ان

چه بار میر رضی زین سخن پشیمان شد ... ز عهد خویش کشت و تباه کرد کان

رسول کرد سوی میر زین و زود رسالت ... که تو چه باد تکبن لشکری دگر کان

که بر خراسان این ترک چیره است دراز ... مرا از و بر ان و سپه بدور سان

چه قصد کرد این شد بجنبش مشغول ... با خزاست رمد آخر ان

خدای شغل او کفایت کرد ... که بود و ما و شوار و بر خدا آسان

به نیت کردن اعدا خلاف خیر را ... بسنده باشد کز نیت جز همین بر ان

دلیل دیگر و بر ان دگر او خلقت ... که بستان را او بود در نیم دستان

نشاء بشرق تا در تی همی بینی ... درخت بخشش را سبز و تازه بود ا غصان

چه شد مخالف شاه جهان رسید بد ... زوال نعمت بیچاره بوزی و حرمان

کسی که پند صنع خدای نشناسد ... بداند که هست مرد نام مردمی است بان

حدیث ملک منی که تا مران بود ... نخواند نامه او را بجز ظفر عنوان

چه شد سنان بدر در تی خلاف آرد ... نشاط او همه ذل کشت و جاه او خذلان

بجسته رایت منصور چون بدو ز ملک ... بگرد جنبش و شد سوی لشکر ایران

وزان پس چه پاید بزرم شافت — قفا در ده هر نمت بسوی گرستان
عجب تر ازم خوارست بود کز — بهر خسرو مانده بود جاودان
زمانی زمانش فرون و جاوید کار آن — دلش کشاده و پیش سپاه پیمان
خلاف شاه چه اندر دلش پدید آمد — نگردد سود مر آن را زاهی گیتی
درم خرید و را برادگاشت خدای — بدست نبده خود کشته کشت خویش
کنون بدست یکی بنده خداوند است — همه ولایت او را بحیره تا دربان
وگر چه هست دگر مس که یم از بلخ — دراز کرد و اگر کویم از خلد و فدان
خلاف شاه و امام زمانه عمد است — کسی که عمد ان جوید بدو سپرد عمدان
خدا نگان هنر از حکم آسمان بیند — کس و گر زدل و دست بخوش و تیغ زبان
هر آینه هنری کان رسیان آید — فراختر بود اندر مجال او میدان
بدان که خصم و اندیش شاه بیدادست — ای کشدش ان پسی و شرط او مان
بلد هل است خلاف خدا نگان شحیم — بجز بجان نکند مرشده را اما مان
پازناش درش آزمون کی منی — بلد ک جویش بجان عمد ان دران
همیشه تا کل رباد و آب آنش است — نهاد خلق جهان را طیع او ارکان
بسر دیزه منشیدلا و دره دی — بگر میز نابنن بنج نابسنان
بقای شاه جهان باد و باد دولت — ولی بر اندیش دشمن بخویش در نقصان

چه تن بجان و بدانش دل بعقل روان — و زخت است زمانه بدولت سلطان
بهین دولت و مرملک را دلیل بهین — این ملت و مرخلق را ذریح پایان
زخان بملکت محکم بروی کشنده نشان — زکوه سیم آهن برون کند کهکان
لقاش جاه نگاه ذخیال او خود است — سخاش ابری کاندر هر شک اوکان
سپهر لکف نس کوشش و از آن بخشش — زمانه لکف نس طاعت و از او فرمان
مدیح او زقیاس آفتاب خیزان است — بخور صفوت او خلق معترف یکسان
ایا کسی که ندانا وجود را زعدم — برو وجود و عدم خود در چشم خرد ان
مگر حرارت صفدرست حمله بروان او — کز و مخالف را نا دیده دیده دریغان
از انکه آهن و سود البلیغ هر دو یکی است — زبیم تیغش گیرد عدوش اجفان
مدان فرود خدا نگ به از نبوت ملک — برادر ند و خدا یا فته زنیک پیمان
خدای طاعت حویش از رسول خدا نگان — نکرد فرق درین هر سه امر در فرمان
سجات خلق بحمد و محمد و محمود — سه بنی دنی خدا نگان جهان
از انکه به بحجاز آن دابن یاران کرد — حجاز دین را قبله است و ملک یاران
هران کمان که بجایش کمین او کشد — هنا که سر بهم آرند کوشهای کمان
رود و شهست در تنش صوت تیر تن تراکر — بجای سوفار آید کسری زه پیکان
مبارزان را ترسش همی چرا نکشد — در انکه هست که ترسش بخفته خصمان
و لیکن از کشتار ان کند که چرا — مراز دهست تو آمد دهر از عجبان

ایا هوای ترا بر دل ملوک وطن ... ایا رضای ترا بر سر سپهر خان
بدین جهان نفرستند حکم حضرت تو ... وگر کسی بفرستند بجان نوازان
تو نه که رای تو در دل امید و رد نکند ... تو نه که روی تو در تن امید و جان
بغیر نصرت تو شد خوب هیچ هیز پدید ... هوای سبت لب هیچ مند و نشان
بوبش اندر عطا رسنه وان عاجز ... بزنگش اندر نقاش چینیان حیران
که نگاشته همی که پای تصرف او رنگ ... شود ز دیدن او دیدها نگارستان
فروغ ابر بتیره نور رود بعنبر ... هوای اورستان هوای بستان
بهشت های بایش بهرج های سمر ... زمی با جبل و سرو بر جهان از طرف
بهار طبع دلیکن بدو بهار حقیر ... ارم نهاد دلیکن بدو ارم خلقان
ز محکمی بنیاد دولت تو زمین ... ز پر پرچم الوان او هم گردان
در از رواق فلک دیده نظر کن سوی ... هم قوام حسبه فنی و فضای روان
بروی صحرا چنان که چشم کار کند ... گشنه فنی هر روز زنگ شان در دان
بور حل شده فنی به پیش دلکسا ... شکن گرفته چو زلف نگاران رستان
ز عکس آب و هوا سبز گشت چون خط دوست ... سپهر سبز و جهان سبز گشته خوش بستان
ز سبز گله خرما ز خط مطرب دار ... همیخوشد بلبل همیزند دستان
گر از رواق بلندش نظر کنی روی ... ستاره فنی روی زمین گران گردان
ملک طارق فنی فراخ در شبنم ... روان بساط را گنده لاله نعمان

دلیل

دگر کنار مرغانه رف در نگری ... گشنه فنی حصنی ز گوهر الوان
رواق سخت سلیمان و آب پیروزی ... نشان مصرح مرمر که خلق از دیدگان
ز عکس او ستون شده چه قوس و قزح ... وگر بخواهی شو سنگ گردد در دیدان
شده بهت لبسته زبان نرم وصف او کردن ... بوصف هر چه بخواهی هم گشاده زبان
بدین لطیفی جا اهم بدین نهادی ... نگره خبر تو کس ای شهریار در کیهان
همیشه تا سخن دان در نو و قران در قرین ... قرین دولت و دین باد ای صدر فرخ فرهم
هر آنچه گوید داری تو مایه تصدیق ... هر چه خواهی داری تو قدرت و امکان
مباد پای تو زنهار مباد پای تو زین ... مباد پای تو نگین و مباد پای تو سکان
موافقان همی را بقدر دولت تو ... جهان چهار گشت عیان
بجای عمر ملک و بجای دولت دین ... بجای نار رضا زد بجای انوار

بخار در بابر اور مزد در دان ... همی فروکشد بر شتهای در ثمین
ز آب پاک دهان پرستاره دارد ... زباد پاک شکم پرستاره دارد طین
بشکر نگ لباس اندرون شب آبستن ... که گل ستاند بر در گلستان مشک آگین
هوای روشن اگر کرد عرض لشکر ریگ ... زمین تره کند زیر عرض لشکر چین
محک نگار کرست ابر دیبا باف ... بدشت بهر نمود است کارشان نقاش
بباغ و راغ گذر دست باف دیبای ... بدشت ساده نگر دست بر دبر دیبا

بهار دولت یک طبع و دو کرشمه عقل — کجا نماید دیگر او بدین باغ چنین
بهار طبعی صنع خدای عزوجل — بهار عقلی مدح خدایگان زمین
امیر سیه شاه منتظر منصور — علی دولت عالی امین ملت و دین
علامت ظفرات اندرین خجسته نبشت — کفایت ملک ست اندرا و حسبه کمین
زمان دولت را و خدای ملک را — همین امین بس آمد اندرین و اندین
رسوم اهل مکان را اوکند تعلیم — خیال اوشعرا را سخن کند تلقین
مجسته برکب او باد و دولتش همدم — نگاه سیر جهان و نگاه حمله حصین
عجب بود که همی رکند باد لگام — عجبتر آنکه همی نرهد بر آتش زین
قضا یکه بد خلق را نباشد دست — زمینی که نباشد بر آسمان برین
به تیری بخش و دولت اندرو معنی — کوبنه فلک و کوهر اندرو پروین
هنر بقوت بازوی شاه دارد کرد — که سخت بارش بود و سهل کردکار همین
بپای باره او حصن دشت سوده شود — کز و لشکر او دشت ساحت حصین
ز رای او فلک ستاره برد ز — رکف او رود اندر شت ماهین
ابا بزرگ خداوند حلق خسرو شرق — جهان سراسر شکست بیمن تو یقین
زوال نعمت هرکز خدای نپسندد — مدان زمین که بود در مخالفت تو رکین
عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود — از آن زمین که بود در مخالف تو دفین
از آفرین تو پروین اگر بحکم طبیعه — صفت نیابد اندر جهان کم و نقصین

روا نباشد اگر کس قرین تو چیند — زهی اگه خدمت نیافرید قرین
پیروان برد علم تو نصر شیران برش — برون برد کرم تو رزی پیران چین
مدولت تو فلک را قضا سپاهی کرد — عدوی را و مرد و فلک را شکست حین
دو جای دارد در حواه ملکت ازدو جهان — از بن جهان همه جز دار ای جهان سخن
مدیح لفظ تو در است و زور کار ضرب — بزرگ اس تو شیر است و زور کار رزین
رطاع تو مورد نوع را حرکت — رسنگ حلم تو داد زمین را تمکین
نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز — نه دل بود که نباشد بطاعت تو ضنین
حسد برد همه تن رحسن خادم تو — زهی اگه نهد پیش تو سخا کی حسین
خدا یگانا تو هر دو دستان کدار — که روزگار خود دار دشمنان گذارد کین
همیشه تا فلک و آسمان بود گردان — بود رکردش او کردش شهور و سنین
ز راستی بگرای و مردمی به بسیج — به بهتری بکمال و بخیر روی بشین
مباد هرگه تخواهد شاه بر بنده — مباد هرگه تخواهد شاه در نگین

فرو شکن تو مر اهب و لف بر مشکن — رمن به تیغ و دلم را به تیر عزم بزن
چه حد سلسله کردی ز بهر بستن من — روا نبود رسخ بر مرا تو چاه مکن
بس اگه رو رخ تو سیاه کردم روز — شب سیاه بر ان لف دلفروز مکن
نظر کان تو آرد و لب بر خطا تو بهی — بزد قند مخواد ز مشک سوده بمن

تو مشک بوئی لیکن ترا گل آوا — تو سرو قدی لیکن ترا اجال چمن

ترا که ماه زمینی بس آنکه من کویم — تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن

امیر عالم عادل سپهبد شرق — قوام دولت احرار سید ذوالمنن

کلید گنج هنر میر ناصر دین — که حاسش از خرد و هوش ساخت جان و بدن

نیام حلمش و اندر میان او آهن — بگوه ماند و اندر میان او آهن

بحلقه زره اندر میان رود رزمش — چنان رود که بدزد حریر پیرهن

دو خلعت است کف راد شاه هر اندرو — چنانکه بار و رود ستان و رود شمن

چه جام گیرد بر دست تا نشاند جام زر — چه تیغ گیرد بر دشمنانش تیغ حسن

کواکب است به فضل و نکو کری پروین — جواهر است به قدر و بزرگی معدن

اگرچه ماده و زر نیست تیغ را کف تو — عادت ماند و باشد مدرک آستن

بدان شرف که کمر را فضل از میانی است — بدان هنر که مذاد و بزرگ او مسکن

اگرچه سیرت و طبعش ز جان نزاد است — دو بهره اورا فاضلتر از جهان بردن

کل تو شکفت است و سرو روان — بیچه مهر او بار دادان

خرد مهر او بر نگارد بدل — که دل مهر او باز ندهد بجان

اگر بنگری سوی رخ زرد او — بروید بچشم اندرت ارغوان

من گر بانگشت اشارت کنم — ز ناخت بیرون دمد عنبران

ه از سر کوش لفظ تو شکر شکن — ز از هر سرش زلف عنبر فشان

اگر نام چیده و نفش بری — پر از مشک یابی تو کاغذ دران

اگر وصف کو از شیرین لبش — روان کردت کهین از دهان

وگر نیست خواهی که هستی شود — بپیش چه بندد کمر بر میان

نگاریست کو را میان سیاه — نگاری چو آراسته بوستان

چه لود از نگار سیاهی ترا — سخن را بمدح سپهبد بران

خداوند علم و خداوند عدل — خداوند ایمان و دین و اماں

ملک ناصر دین ناصر الدین کزاد — قوی کشت فرهنگ و دولت عوان

طباع ز خرمنش لوید پاک فضل — کژی بهتر از راستی در کمان

ادب یابد از همتش کهتر اخلاق — خرد را بر اندیشش کند امتحان

جهان کاسمانست در همتش — جهان همچو سنت در آسمان

بزرگیش را در جهان جای نیست — که پر گشت از آوای نیکش جهان

اگر عکس تیغش بر افتد بپیل — بجوشش آید مغز در استخوان

ابا ضربت تند بارزی او — چه ضایع تر از درع گسنوان

زپیکار او شد همه مرغزار — سر امید بهره دشت هند و ستان

رگ پیکاران در او جوی خون — بپایت پرستان در او جبرران

مدان مرکب فرخش سنگری — که ساکن بصفت اصفهان گران

چو باد هست ازو بر هوا بنا نه — چه کوهست بر خاک با او گران
چرا کوهرا باد بنشه رکاب — چرا با درا با دو دارد عنان
ز تیزی تو کو نا مکان گیرنیست — که بنا مکان گیرد و مکان
اگر عرض او نیستی نیستی — سخن کهش عقل را تر جمان
وگر بیرت او نبودی ز فضل — همه رمز بودی نبودی بیان
کسی را بکار آن چیز ندهد کس — همی جود او زر دهد رایگان
سپاط زمین شد منور ز بس — که راند مد روزار او کاروان
نشاید بدانند رجهان بعمق — که از داغ حوصله ش ندارد نشان
بسنده بفرش هست سور درنگ — همه جهان نا نشدش زبان
ایا پاک دین شاه دانش گزین — زدین تو اهل هوا را هوان
جهان بستر تاراج اهرمن است — ره کرگ اردچه بود پاسبان
بزرگا و شاها مثل آتش است — از آتش تو نوری و چیز تو خاکستر
همی تا فصول طبایع رسل — تموز و دیست و بهار و خزان
بمان تا زمین است شاه زمین — برنر تا زمان است فخر زمان
بنیکی کوش و بهمت برنی — شادی بپایش دشاهی جهان
همایون و فرخنده باد آت عید — عدو بستمند و دولت کامران
تو از قدرت ایزدی ایزدی — همی آیش رقدرتش جاودان

همی رزم مرا دهی زیم با نان — بجاه و جلالت نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان سپهر نصر دین — سپاه دار حسبان برادر سلطان
کمینه عرض از جاه او فزون ز فلک — کمینه خرد نیز از قدر او مهار کوان
کسی که جز تواضع با و نگاه نکند — بر آید از لگد خشمش بجای بر نشان
چه دید دشمن کو بر زر کمان هست — درون جهد شاه دمادم چون سکان
ز بهر آنکه زند شاه را قلم بابد — رنست همیچ نه از جاه کاتب سبحان
سخا نشش را وطن اندر زوار و قلم است — چنا که در ظلمات است چشمه حیوان
بجای عدلش جهل است علم ظلم بجای — بجای عدلش علم است عدل کوران
بدیده پیروی آن رکاب نبند — بروی رو دبخت آن مخنث دوران
زبا طبعش ز کوه حلمش ارمخ است — که او بباد سبک بر کرف کوه گران
فضا بلیش کجا دارد رقیاس برابر است — نه جا گیرد و گرفته جهان گران کران
هم خصالش بر فایده است چون گفت — همه کلامش بر معجزات چون فرقان
از انکه در همه هستی همی بود موجود — مدیح او بچه ماند بحمد یزدان
امان خلق ضمان کرد جود او رضای — اما ن خواسته جوشش را گر ضمان
نه گر تو خدمت گاهی الکها به او در خطب — نه هیچ کنه از عفو او کند نقصان
ایا زمانه شده مقتدای همت تو — تو مقتدا و مروت بزد تو همان
اگر کو نا جانا نگه دارد تن — وگر کو نا عمر ی که زنده دارد جان

نبوشتن دهم از تو گه زهر آگه ترا — تو شناسه باشد و هر نزد پرسشان
تو از نامداران چینی و گه دستش تو بهتر — تو از نامداری دهری و گه بشش تو یابان
بجای مهد قضا نامه که بشکنی تیر — بجای مهد رضا نامه که بشکنی جهان
سپارکست براحرار نام دفعت تو — مرا سخت پدید آمده است از بن دندان
مرا جوان خرد و بخت پرگزیدی — بنام تو خرد و بخت پرگزیدی جهان
اران بس که نوشم رگوشش آگاه — بجاه تو زمن آگاه شد جهانیان
چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا — مکبر مدیحت مرا سحر حلال
اگر بگیرد مدحت مرا سحر حلال — بیاورم که هم قدرت و هم بگمان
سخت با دگر اردو نامه ثبت — بهر گواهی بارسی است در گیهان
مرا شناسه لفظ بدیع و زن عروض — مرا شناسه معنی و در فرو دوان
زبان من بهیچ تو تاوان نشده است — من دراز نشده دست مخت و قدان
غذا رفعت تو خورد و من زخوان هنر — نه از میانه راه و نه از زر دکان
مرا فقم تو ایشاه و گشیده تو — وز آفرین تو اندرا بادی جهان
مد دولت تو هم امروز جاوید دارم و هنر — زخدمت تو بزرگ و نام دارم زان
زکس فرو نخورم تا سر تو سبز بود — مرا چه باک بود از فقدان در جهان
تو ابر رحمتی ایشاه و من زمان هنر — همی جاوی بر بوستان و بر بستان
مدیح و جای تو یکسان همی سرایم لیکن — و شوره گر بر آید چه پرسش ایستان

الهم

اگر چه در ابصل از هر شک ایمان — نه در گرده هر جا که بر چکد باران
سرشک باران چه در پاک خوشه — حذف شناسه زانبار آن شرشک مدان
بیشه نا که نور نو بیت از نش و آب — چه از هوا چه ز حکمت نو بهار و خزان
بجوی نیک چشش و بروز نیک بکوشش — به بخت نیک بباش و بنام نیک بمان

کفتم نشان ده از دهن ای پرک دستان — کفتا نیست نیز نشان اندین جهان
کفتم که ساعتی ببر من فرو نشین — کفتا که با دسر و زمانی فرو نشان
کفتم که با دسر و زبان داردت همی — کفتا زبا دسه و رسد لاله را زبان
کفتم که کلستانت همسایه کل است — کفتا که کل غریب نباشد کلستان
کفتم که کل بدان شده در بر آب چشم — کفتا بر آب رزد شود رنگ عنبران
کفتم که مشک و بان این چند لطف تو — کفتا بوی و رنگ عریبت مشکدان
کفتم که هر زمان تو بدیدار نیستی — کفتا ستاره نیست مدار هر زمان
کفتم چرا تو دیر نیایی بر رهی — کفتا که تیر دیر نیاید بر کمان
کفتم بوسه تو زبان کرد مرا نگار — کفتا نه بر بود رسد مرد را زبان
کفتم جدا شدی زمن ای ست بس دلم — کفتا رسم مدولت و فرخ ایکان
کفتم بمن دولت محمود کامکار — کفتا امین ملت محمود کامران
کفتم فدای عمرش با دا هزار عمر — کفتا فدای جانش با دا هزاران

گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست ‌ گفتا که در مصاف هزیمت ناشناس

گفتم که با دشمنت بر سر اوفتد ‌ گفتا که کوه نیست برو اوفتد گران

گفتم که پیل او چه ماند بر رزم ‌ گفتا بقلعه که رود اندر دهان

گفتم هزار قلعه روان است شاه را ‌ گفتا هزار قلعه روان است با روان

گفتم خدای عرش مدادش همی قوی ‌ گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن

گفتم که رایگان نکند کوه مملکت ‌ گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان

گفتم که یار بود مرادش بروز رزم ‌ گفتا نخست یاری تا بندد آسمان

گفتم که زین گرفت مرادش که بود یار ‌ گفتا چهار چیز کویم ترا عیان

گفتم چهار چیز کدام است باز گوی ‌ گفتا که تیغ و تیر و دل و لفظ زبان

گفتم که صد غزین از فراوجه کرد ‌ گفتا که رزم چند بدید آورد کان

گفتم کجاست دولت و کیهان خدیش ‌ گفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان

گفتم که دشمنش بجهان از رواج کیست ‌ گفتا مثال سیمرغ از چشمها نهان

گفتم سرای دولت و ملک است شهریار ‌ گفتا سرای تاج و کلاه است جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار ‌ گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

گفتم ثنای او بدهان کی توان گزید ‌ گفتا حدای عرش مراورا کند ثنا

صبت آن آید چه آهن آهنی چون پرنیان ‌ پرنیان تن سنگدل باکمز چون تن پرنیان

گر بجانش آب آید از بد اندیشش ‌ از پندارش بر نیاید از بجهان گمان

از خرد آگاه نه از سخن ناشنوده چون خرد ‌ از گمان آگاه نه در دل ز چون و چند گمان

آینه دیدی بزار بگستر د مر ورا بر خود ‌ بر زر الماس دیدی الله بر پرنیان

بوستان دیدار دانش گاه نشناسنده خود ‌ گاه نشناسنده او خیره است آن بنگشوده چشمان

آب داده بوستان را سبز چون طاووس کرد ‌ زخم او هر یک آتش شکفتا مرد خونخوار

در پرند او چشمه سیماب دارد ولیک ‌ دامن آهن کمیخ مرد ارد مردان

هیچکس دیده است مرسیمان را چشمه پرنم ‌ هیچکس دیده است مرد ارد را خونبار گان

آن گل تر است و شاخ زرم او دشمن است ‌ گلستان زرکرد و از او چون گلستان

نادرست شاباشه نازد بشهد با فسون ‌ کشش بوخواه او را بر افشانده فسان

شاه کیستی حصر بشکر کش لشکر شکن ‌ سایه یزدان شه کشور ده کشور ستان

زیر کردار شش بزرگ از یکتا پیش خرد ‌ زیر چاپلوس مهر و زیر فرمانش جهان

کس همی گوید خرد را رهنمایه در سخن ‌ درمان نبذ و بزیکی پیش او هذیان

جان سخن کو بی تناسش و افزش گیرد ‌ دل و جان کرده مان گمار و انگیزان

کو نیاز هر زمین را سید نفسی پیش او ‌ مرمیان را تا ستیزی پو فرو نبذ او مر میان

پست کرده راستی او نام او کرده بلند ‌ پر کشنده مردمی از باد او کرده جوان

ای خجسته جان رهان داده ش و دانش ده ‌ پادشاهی را چراغ دلکشای دانشان

موخته بفت او قش لشکر نگان چین ‌ کرده کرد سپاهت لشکر هندوستان

بر دل تیره نهاد هیبش نروان بردانش — داغ شمشیر تو شاها جهان چسپان خان

بر سپهر مهری بر نگین داد مهر — در سر کفتار چشمی در تن گرد ران خان

خواسته بخشی که خواسته بخشان دادگر — زیر هر خیی داشت تو کنجی شاکان

کوه کان داد دران کز دود بخشش آب جست — کوه کز دود زیر بن رباد کی در زیر ران

کرت نیل دار دان بخشش تر کن — کز همه بان نیل کرد شکر تر نار دان

رجم دوان رستار چون رود در جوشش در کستر — تیر تو خونابش رود در جوشش در کستر

تن با مید تو دارد زنده کانه را بکام — جان زیم تیغ تو مرگ دارد و نیده بان

از هر سینکا نیاید پا دل دار روی تو — خود زره خیری نیاید چون سیاه بان

کار خدای کار بخشی کار بندی کار زد — کار چنی کار جنگ کار سازی کار دان

شادی و شاهی تو داری شاه بش شاد باش — حاجت ای هر پیش فرمانهای تو فرمان

نیک باد آن را همیشه کز تو باشد نیک خواه — شاد باد آنرا همیشه کز تو باشد شاد دان

تا بنوروز اندران بهشت شان نوبهار — تا سپاه تیر ماه آرد شان بهر کان

خرم بزی زنده کانه نوروز کو و بهر — با تو باد اشه کنی هر جا بر این عادت دان

تو بست دین مهر با بیت فرمان — چنانکه حق بسلطان بر بست سلطان

بمن دولت در بر آسته پیش ملک — دلم عیت دار آسته بر دار ایمان

زخیر هر چه رسول و خدای را بهر است — همی بنا بدارست به حدای چسپان

رسول گفت که هنر لمای او دی زمن — مرا همه بود نه از کران کمر ان

در بن پس بر سد دست و تیغ محمودی — بهر کجا بنود نه از او مر انکسان

همی بدست شود آنچه مصطفی فرمود — کنون بحکم خدای ار خدا کان جهان

محمد ار تو نزد او بس صعب که حرمت او — خدای را غرض است و رسول یار بان

همیشه از قبل آفرین خدمت او — خرد کشد و زبان دلرک بتسبیحان

یک سفر کان نیابود جز یک فتح — وگر نبود دراز سود بود و سود زیان

سفر کا است خدا و ند او بچه فتح — کز ان کمر دیکی در شیر دو شیران

دری کشد و که دیم اندر و شود عاجز — رهی بریده که دیو اندر و شود حیران

کجا بابان رود اندر ان نواحی صعب — که نود بهنایش لرزد و هند ستان

دطول و عرض همی کرد با سپهر هری — زنیس بهنب همی بست با هر چهان

برود از بر سر آفتاب چون آتش — بزیر پای شب سکر بر چون سوهان

بچاره بودی اگر بودی اندر و نخچیر — به بیم رقص اگر رقص اندر و شیطان

رهی شکسته تر از عهد مردم پیمان — دراز تر ز غم یار در شب هجران

سماط خانش به شاهای بچ خسک — بنا بهانش به خارهای چون سوهان

چنان قصیر که هنگام مرکه شتن او — کسی ندیده رسیل بلند جز با دان

چنان که شتی زو شاخ چنر ان کشتی — که با در کب او در اگر شه بود چنان

و آب مرج چو کرشت نایت منصور — فکنده دولت او مر فنوح را چنان

کتابخانه مجلس شورای ملی
ثبت ۱۳۲۲

هم از تخت برسارد برکشید سپاه — تا حصار کیش سر بر سر طان

به تخت شاهی قصر ش به پایه کیکاوس — رسک خاره مراورا قواعد ارکان

بگرد خندق او در بسیط هشت فرسخ — چنانکه عزم در آن هشت گذرد آسان

ز عمر گرفت آن حصار فاگرد — حدائق از زمین خسرو حصارستان

دراو نه سایر مانده نه طایر از خاک — دو لک لشکر او شد نه یک جای آسان

حصار دیگر گواره قصد که شاه عجم — کند از بن دو سیاهش چو او را بنان

مرادش آنکه زیادت کند مرا نیز اندوه — کجا ز لشکر کفر آمد آورد نقصان

حصار دیگر بدنه امیر او را هست — سپاه او روی و کیج دخانش آباد آن

گرفت حصنش چهل روز و کیج از بر داشت — حصار بانش سمان شد نه چو حوت

دگر حصار مهادس که بر جنش ارباد — همی بسی نا چرخ آسمان چنان

همی بنا لد کفش زمین و رنجه شود — ز بار باره آن پاره کناره سا سمان

بگرد خندق او شه که هر گز و هم — بدو فزون نتواند شد از گمان کم آن

دراو سپاهی محکم چه کوه و چه آهن — ز تری آتش در زمره قطره باران

ز جان خویش بر جاش و دشمن سگ — برانکه بر کف دست بر نهاده روان

فروغ تیغ بیا زد همی شعاع زند — شعاع داده بهرام در کف کیوان

بران حصار در و لشکری قوی گرد آمد — فریفته شد و ایمن شست از خذلان

همی گفت که ابن کوبس بود بسیاه — کیج خانه و پیلان اهمن ارزان

چه دیده رایت منصور بر دو حصن — فرو گرفت گریبانش تا کجا ن حدثان

بمعرفت سر تنهای آینه زنگ — بدیده قصد سر تیزهای حوض آسان

نخست رزمی پیوست کز نهیب شجاع — سپهر خضرا باز دوخت از دو ران

همی زدند شبیخون آهوان صبا — دو لشکر ش بسمن بر بمیزوی چوگان

حصار دیگر اران لشکر قوی بستند — یک چاریک از زور حشر و امر ان

چه یافت نصرت شاه زمانه زانکه بدست — مدت اجل جولش را بدید عیان

کریخت جولش اندر میان آب افکند — بگفت جولش و دگران در آب روان

دگر چه هست دگر من کویم از پاکی — در از گردد گر کویم از نقص و فتن

حصار دیگر بدنه امیر او را هست — سپاه او روی و کیج دخانش آباد آن

گرفت حصنش چهل روز و کیج از بر داشت — حصار بانش سمان شد نه چو حوت

دگر حصار مهادس که بر جنش ارباد — همی بسی نا چرخ آسمان چنان

همی بنا لد کفش زمین و رنجه شود — ز بار باره آن پاره کناره سا سمان

بگرد خندق او شه که هر گز و هم — بدو فزون نتواند شد از گمان کم آن

دراو سپاهی محکم چه کوه و چه آهن — ز تری آتش در زمره قطره باران

ز جان خویش بر جاش و دشمن سگ — برانکه بر کف دست بر نهاده روان

فروغ تیغ بیا زد همی شعاع زند — شعاع داده بهرام در کف کیوان

بران حصار در و لشکری قوی گرد آمد — فریفته شد و ایمن شست از خذلان

همی گفت که ابن کوبس بود بسیاه — کیج خانه و پیلان اهمن ارزان

چه دیده رایت منصور بر دو حصن — فرو گرفت گریبانش تا کجا ن حدثان

بمعرفت سر تنهای آینه زنگ — بدیده قصد سر تیزهای حوض آسان

نخست رزمی پیوست کز نهیب شجاع — سپهر خضرا باز دوخت از دو ران

همی زدند شبیخون آهوان صبا — دو لشکر ش بسمن بر بمیزوی چوگان

حصار دیگر اران لشکر قوی بستند — یک چاریک از زور حشر و امر ان

چه یافت نصرت شاه زمانه زانکه بدست — مدت اجل جولش را بدید عیان

کریخت جولش اندر میان آب افکند — بگفت جولش و دگران در آب روان

دگر چه هست دگر من کویم از پاکی — در از گردد گر کویم از نقص و فتن

حصار دیگر بدنه امیر او را هست — سپاه او روی و کیج دخانش آباد آن

گرفت حصنش چهل روز و کیج از بر داشت — حصار بانش سمان شد نه چو حوت

دگر حصار مهادس که بر جنش ارباد — همی بسی نا چرخ آسمان چنان

همی بنا لد کفش زمین و رنجه شود — ز بار باره آن پاره کناره سا سمان

بگرد خندق او شه که هر گز و هم — بدو فزون نتواند شد از گمان کم آن

دراو سپاهی محکم چه کوه و چه آهن — ز تری آتش در زمره قطره باران

ز جان خویش بر جاش و دشمن سگ — برانکه بر کف دست بر نهاده روان

فروغ تیغ بیا زد همی شعاع زند — شعاع داده بهرام در کف کیوان

بران حصار در و لشکری قوی گرد آمد — فریفته شد و ایمن شست از خذلان

همی گفت که ابن کوبس بود بسیاه — کیج خانه و پیلان اهمن ارزان

برزم کردن پیش جام تو کرگ — که دست دارد بستی دشمنان آهن

بجوز نیده هم بندگان که در گیتی — تو رح ایگه دهر تو هم جهان چین

چرا که گوید پس شمر فضایل تو — چه اگه گوید دریا نهی کنم بیهن

هیچگه بخور محل تو نرسد — هرآینه نتوان شد بر آسمان برین

بجام طبعی پیش تو آمد نذر اوار — بادشان نکشند ذخام در کردن

ز دشمنان تو اندر حضرت جهان — جهانیان همه از فعلشان مدد و حزن

ز جاهشان برتاب در گاهشان کهنز — ز بختشان برهای در بختشان رکن

بتیر چشم جدا دیشان چو چنگ مرز — متاع خصم بهشان چو ذوق پیرهن

کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل — دلش ز طاعت تو سرزه کرده دوشن

نهان نماند پیرا که کینه تو بایست — فانهان نتوان داشتن بحیله فن

کسی بخانه در آتش بهفت توزد — چنانکه برنشود دود او سوی روزن

صدای پیش تو دارد همی عدوی ترا — اگر بود بسر اندر اگر بود بدهن

خدایگانا کعثم که تهنیت گویم — بجشن دهقان آئین و رخت بهمن

که اندر و بفروزند مردمان مجلس — گوهری که بود سنگ و آهنش معدن

چو جمله تو قوی و چو عدل تو یمنی — چو همت تو بلند و چو رای تو روشن

بروزنامه که از و اندکی بفروزند — بود تا فلک و روز برزند روزن

چنین که جشن آئین ترا قوی زاید — مدولت اندر زائین خسرو بهمن

زمرد و نی ان رسم رسم گران است — روا مداری بر رسم گیران رفتن

جهانیان ز پی شوم تو تهنیت گویند — ترا بر سم کسان نیست گو تیم من

نه آتش است شده، گه آتش است — گنگیز زابه بتازی زندگی بختن

اران زبانه همی گردان بر زن بود — ز خاندان بماند پیش دشمن آهرمن

همیشه تا سحر آراسته بجز دراد — بلبلهای خوشش دلها جهای بستن

بقات باد رکام تو ای کارجهان — سپاه دولت کردت گرفته پیرامن

نلاله رخ خوبان بهر قدحیان — سرای و مجلس تو همچو گوستان ارژن

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان — بسان جمله شاهان جهان شاه جهان

اگر ز گوهر ناسفته ابر بشد حصد — چرا شد ابر گل ناکشته پشت گوسفند

گذشت روزگار بدشت با صبا — که تا رود پوشش هست از زر حد و حال

چه مجلس ملک شرق از نثار ملوک — بخضری بعد له نهضه شاد و خندان

کنار پر گل ارزان گرد گل که ابر بیار — فرو گذشت مدور کلاه گیه و بال

درخت را حسد آید همی ز شاه شاه — که شعر خواند بر شاه و پند شش بعیان

زبان ز چشم بر آرد همی کنون رحید — شکوفه اش همه چشم و بر گهاش زبان

دهان ز تشش حتی همیشه نا ورده — کنون چه بود که تشش همچو دهان

چنان همید که تو گوئی همی بپدا آید — ز گرد لشکر جرار جمله سلطان

علی دولت تعالی امین ملت حق — نظام ملت تازی و دولت دوران

برزگار عرب‌ش عزیز گشت عزیز — باعتقاد درست‌ش درست شد ایمان

رسید کشتی دولت بساحل تمکین — ملوک از سر اردیبهشت بنشستند بهمان

بخجستگی ملکان سر فرو برد بخست — ازان تاج سزاوار شد سر ملکان

اجل بیاید و گشت برنهد بعهد — ساعت اندر کوبر برنهد بکمان

بزرگ چون صدوست بحشر پیش لب — قوی حمله حجت بسلد و پاک چو کمان

حکومتی است که آرد برای جان محبوس — کجا و اورا با پرس هزار جهان

بود عطای همران یکیست و کاغذ — عطای سر عرب‌ش کنج خانه کیان

همیرود بر هر لفظی ازدا بیجاد — هزار حجت و باهر کی هزار زبان

رسکه آتش زد شاه در وکند هنر — کشید دود در جانها نهاش بر کیوان

بران زمین رتبش کرسکیت بجا — سیاه گشت هم ارد و هم بیشان

زبا و سرد برآوردن هر خیانش — زمین برگستان سرد برگشتان

قیامت امدن هر درد و داع تا بجو — رتبع شاه بهند و ستان و برگستان

اگر بخواهی دیدن تو روز نامه فخر — رسوم شاه پیشین و سیرت پیشوان

بعمر روزی ملکی سایش تا بست — نشان روزی پیشین و چرخ جاودان

بشاه رو که دو گیتی شاه در گفتش — کلید روزی خلق است و چرخ خازنان

سخن درست آید نزد او چو در زر — زخود دار شد که هر فروش دارد کان

کتاب مبارک

مبارک حضرت قصه کردن او — کتاب که آفت در و شی آورد ایمان

بدان رسیدیکی که او نمایگاه — بدان و هند بزیک که او و هر قران

شود شارت تفتیش دعای پیغمبر — اگر عدر کند از ناه بخشش و غفران

زجان و عقل مصور شده است پیدا — که سیرتش همه عقل است صورتش جان

هر انکسی که خدایش عزیز خواهد کرد — سوی خدمت شاهش دهد بخت نشان

بیا زعرضه مدو کن که پیش تو زوی — حدیث اگر کن آرسته باشی از حدثان

سخن مدو بر تا بخت زی تو آرد رخت — دولت بوده و اگه دل بازلوک ستان

بدوست قصه همه عران بدان شاه — که جای ولایت این خلق آباد آن

مبارک است پیاده او بهر چه رود — هزار گونه بدید آمد است از بر ان

هم از مبارک رای شهریار آمد — امیر زاده بعداد نزد او جهان

که تو انستی داشتن رأفت رعب — سپاه و خانه خویش را دلت کران

ولیکن از قبل اکه آدمی دانست — کفایت و کرم و فضل خسرو ان

پایدار مدبر تا دولت استوار کند — هم از حسنش حکم فرو نهد خان

زمین تو انستی داشتن صدای نگاه — که استوار کردی حس نگاه کران

مر بکتر بود آمد ولی که شاه دهم — مدت فوت نا بید گرد پیش شان

چه طالعند رکان و هران رکب — زحکم طالع با قدرت حکم قران

نه دولتی که از دفت ره بر دزوال — نه مرزبا دشاه را تبه کند نقصان

زمانه بلکش و بابنده دولت ازین خان — چو با مداد زمین با شد و گوزنه زمان
هماکه با ارسلان حسب و دندان نمود — کمان بطاعت او آمد از بن و مدان
بایک دو حق دست رآفرید حق — بشست دولت او را کفایت توران
کرید آنکو بخذر کمینه حشم تو — مناد آنکه به بیند کمین تو چاران
اگر مخالف تو چاکران آهنس دارد — کمند سش بریزد سر نیزه تو چوگان
چه شیر چند درخشم تو سوزد تیزه — مگر زدیده شیر آب داده توسان
چنانکه تازی زان کشوری ملک چین — کسی نتازد زان پس بر آن سر میدان
جهان اگرچه بزرگست بر عدالت تست — بنامه ماند دانم تو از برش عنوان
همیشه تا بخزان باد زرگری نوزد — سوده مشک بورزد با بشک افشان
ملک حوالش بادی و رای بخشش ابر — بنام خوبش بنازد بکای بخشش سحبان
زمانه داد تو دادست داد ملک ترا — خدای کام تو دادست کام خویش بدان

بدان کرشمه آن سیم بخ چنان — بدان خمیده کمر لفظ جانان
که گوئی که ارکان فور کرشمه است — که گوئی که هست ارسنگ خکان
چه چهرست آن خط مشکین دان — که دارد زنگ راح و بوی ریحان
که مانند مشک اندر دو لاله است — که مانند زهر آکنده پیکان
شکنج زلف و چشم او ربابه — دل اردست خرد مندان بسنجد

که دعوی کند مرجان و دلدار را — که خایاند دست بزبان
عزیزان من مرد من دو چیزست — دانست و زبان آفرین خرد
که در طاعت یزدان عمرست — که در آفرین و مدح سلطان
حسن دولت اندر دو رکن شش — این ملت اندر دو دربان
که در کشت ملک و کشت دولت — که در دین و دنیا ایمان
دو طوفان تیغ او بارید از دشمن — که در بند و دیگر در خسران
که در تخمه صیاد و داود — که بر ملک و خیل قدر خان
چه چیزست آن دانی که ملک خسرو — چه چیزست آن مدرک تیغ بران
که اندر دهان حق زبان است — کی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر و کر دو لشکر او — بخواهد روز جنگ و روز جولان
که دریا کند صحرای آموی — که صحرا کند دریای خفان
همان تیر خرخ و نیزه نارک — همی بارد ز دی او گذارد آسان
که بر قلعه کشد کوه بارست — که بر جوشنی کس نه سندان
سبا در را سر و تن پیش خرد — چه کمر ایدخان خنک و کران
که هوی کرد و اندر زیر جوشش — که خف کرد و اندر زیر خفتان
فلک مر قلعه و مر باغ او را — به پروری در فکنده است خفان
که را سد ایخ است باره — که را دره خندست بالان

همیشه کیخ رکاخ شاه کیستی ترا فرمان بعنهای او ایران
نگه پرسنده ات از بهر آنست نگه آرنده ات از بهر مهمان
برهنه شاعر و در پیش درزیر در ایران از عطای شاه پایران
نگی دیبا در ریزد بر سر نگی دینار ریزد بر بدامان
زلفظان گهر زد در حدیثش مدحش گهر دشاهرسخنان
نگه را اوگذ لفظان رنعمت نگه را ارگذ حسان رهسان
همه بهر دستان پرشبرد دنواست بگر دکشور آباد و دران
نگه در خون دل غرق ارضاشش نگه بر آتش تیار بریان
بجنش ار بنگری بسیار دارد هرسش ار سگری میدار نهان
نگه پیش آید ار حان بخسگوی نگی پیش آید از کیک بیابان
هی تا نیزه سنبر فر آید چنا که آید کل سوری بنیان
نگه هون کوهر کوه نشت نور نگه هون زاده کوه بیشان
دعا ارمن دو باشد شاه را بس هی گویم همی تا باشدم جان
نگه تا ملک باشد تو همی باش نگه تا فلک باشد تو همی مان
عدوی ملک رضد دولت نگه را مدروی کش نباشد روی تابان
نگه را پاه سعادت اوطالع نگه را پایه زیادت با فزایان

شه مشرق رشاه زاد بستان حداوند قران رصاحبقران
رو دولت یعنی علت ایمنی مراس پر دو را اصل من و تیا
تو محمود ناحی و محمود کاری تو محمود نامی و محمود جانی
زمانه دلست و تو اورا ضمیری سر رکن بست و تو اورا دو تانی
بخز یا رخیر بست کان تو دادی زخز صعب چیز بست کان تو دانی
زمینی نه کا قصا رزمینی زمانی نه کا قصا رزمانی
سپهری نه را نهای سپهری جهانی نه کدخدای جهانی
مدیدا یا هی ز کر دار شاهی بفر سپک پری مدلت جوانی
بفرمان کتابی بمیدان قضا بنعمت یعنی بقدر آسمانی
تو بر دولت خسروان را جمالی تو مر ملت تازیان را امانی
تو مر صرخ فرهنگ را آفتابی تو مر کنج هوشنگ را قهرمانی
خرد را کند رای تو پیش خیز وفا را کند عهد تو ترجمانی
ز کین ور ز مهرت کفت شمشیر بدین کینه جوی بدان مهربانی
تو نیزه سنبک سیه در کذاری تو سکان ز تو لد و هر دی جهانی
زمن را قراری فلک را مداری ادب را شعاری سخن را مهانی
تو کی مایه علم لسکن نه عقل تو کی معدن زر و لسکن نه کانی
سخن را دهنده منم بحر وزفی وفا را شکفته یکی بوستانی

بقدر آفاق پر دون سخا پد — نه آنی نه اینی هم آنی
بنام اندرون ارجهان سکنائی — بکام اندران رجهان کامرانی
بزرگان کهر پیش کوهر فشانند — تو کوهر نمائی و کوهر فشانی
چو برق است تیر تو زه در کمان — که تو برق تیری و آهن کمانی
مداوت مرخاک را ایکان کس — نه دیار د کو هر هوا را ایکانی
عیانهای اطل خبر شد بغیبت — خبرهای حق هم بدیده عیانی
چو در پیش شیر اوشیر شرزه — چو رک زبان پیش با دخزانی
مرا نی که بخواه تو کشت کونی — هی همش از لوح محفوظ خوانی
چنان ترسد از تو کمان خالف — که کوئی تو اندر میان کمانی
اجل را نماند اجل را کرشمه — کرشمه همن تو تیغ عیانی
مکان در زمان است در قبضه تو — اکر چه تو اندر زمان و مکانی
توآنی که خواهند اجرام کردن — که در مجلس تو بوند اراوانی
توآنی که هر جا که باشی نباشد — دل اندر نیاز د دش از نا توانی
بخوانی مرا ورا که خواهی معاونت — براند مرا ورا کجا تو برانی
تو مرحادثات زمان را بدیدی — تو مرنا درات زمان را بپانی
کف رعنوان را کنی از خوف لرزان — برزم ارغوان را کند رعفرانی
نه چون تو دولت و بادشاهی — نه چون تو دولت و بادشاهی

رسوم تو رده دولت تو فضائل — لقای تو دعز تو جاوه دانی
هی اندر ستی رجهان آمید — جهان را تو رزی و هر کانی
مبادا این جهان را از تو رزیاد — تن رنعمت ردولت جاودانی

کل خندان خجل کردد بهاری — که تو رنک از بهار و کل نداری
نسیم مشک آرد جان افزا را — که سعی عارض رشکین جیاری
نکار قتاری قد لف نیت — تو قندی لب نکار قندی
بشکین زلف شهر آشوب بینی — بجادو غمزه جان آشوب غاری
بهندو زلف جزدل را نه بندی — بخار غمزه جز جان رنجوری
بجادو رنک بردلها فکندی — بجعد زنک در زلف نکاری
برنک ارلاله خود رنک عکسی — ببوی ار عنبر سوده بکاری
هی خندی که ماه سر و قدی — هی نالی که سرو جویباری
شکر بارد و صف لب کذارد — بوصف شاه و رزسا هواری
خداوند زمانه میر محمود — که کار ملک ازو کشت نکاری
ایا خورشید رای مشتری طبع — تو انهر دو جهان را یادکاری
بجای پیش دستی پیش دستی — بجای بردباری بردباری
سخن داند که تو چابک ادیبی — عنان داند که تو زیبا سواری

تو خوشنویسی و لیکن بزرگ تو گر دونی و لیکن بردباری
کفایت را هر چیزی شعاری جلالت را هر فصلی نگاری
بهر علمی که گویی تو امامی بهر شهری که باشی شهریاری
بدل رهبر بتان مهربانی بتن رهگا مکاران کامکاری
ادب یار نیرو دین را لطافی هنر را اصل و دولت را نثاری
بدعوت خسروان را حق نمائی بمعنی چاکران را حق گذاری
جهان را گنج زائی گنج دهنده مدان مانند کشت روزگاری
جمال و افتخار از دولت آید تو دولت را جمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو نوری بچشم دشمنان اندر تو ناری
نگار خسروان برج است و تخمیر نگار تیغ تو شیر شکاری
دل روباه و طبع عزم کرده دشمر تو شیر مرغزاری
اگر حمله پذیری گر ستیزی وگر حمله بری موج بحاری
بجای صلح هر دشمن نیازی بجای رزم تیغ ذوالفقاری
بعدلت کبک تندیشه زشاهین زهیبت سنگ خون گردد بزاری
گه چندت اندر حد و مدار سجد آرند مهتر اندر هزاری
دل آزادگان جوانمردیست که تو آزادگان را خواجه آری
فلک بنده غرست و تو سجانی جهان ترکیست و تو تهماری

بزم اندر سعادت را سراجی بصدر اندر جلالت را جباری
رحمت بر سر حور سشیده تاجی رحمت بر سر کیوان عباری
معن و دولت دین را سپاهی امن ملت و دین را پایداری
ای حور سشیده نور آرزوئی که تو در پای نوری و نثاری
اگر بر سنگ بگذاری تو پائی وگر کف را مدر پا برگذاری
بسنگ اندر گذاری چشمه خون مدر با در بدیبا آری نثاری
چه دهد چشم را و عقل جان را تو مردم زاد و دولت را نگاری
بحجت گر مان را راه بستی بطاعت جملگان را رهگذاری
گه ار گردن کشان کشور ستانی گه دون داران کشور سپاری
ای تا مرزند هنگام نوروز نسیم لطف و عنبر را بهاری
سوئد گلبن عباری گل بزاده چه گر گلهای رزین بر عماری
بهروزی و کام دل همی باد ترا در ملک و دولت پایداری

ای شکسته زلف یار از بسکه تو در تنگ دست دست تست گر با سماع آن کنی
گاه بر حور سشیده یار غالیه بار گه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید گاه بر حور سشیده یار غالیه بار گه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
هم بزه پرستی و هم چو گان زنی هم سمن بر و هم مشک افشان کنی بدیشش را که نه بسیاری که چوگانی
بسنگی بر دیشش تا رنج عنبر بشکنی خویشش را زان کنی تا رنج مشک افزان

نسبتی دوانه ترا نسبتی چرخ اطلسی را کنی — نسبتی پروانه کردشمع چون خود را کنی

چون نخواهی کشت کردش کار تو دشوار نیست — چون نخواهی خفت بستر لایه‌ها هموار نیست

دل نگه داری ز دین هر گه دل از دین برکنی — تا ثنای که خدای خسرو ایران کنی

خواجه بوالقاسم عمید سیدان کز نعمت — شعرای عنصری پرلاله مرجان کنی

عادلا گر بس بزرگ و دستهای عدل او — عاجز آرد گر حدیث عدل حسان کنی

اصل فرمان داد دین از طاعت خاقان آن — برجهان فرمانده‌ی گر خواجه او را فرمان کنی

ای خداوندی که گر بی کام تو گردد فلک — آرزوی خویش را تو بر فلک تاوان کنی

مردروه با پیشه از نعمت و احسان تو — نوش شان کی مداح را نیش کنی

وعده را نسیان نباشد جایز اندر مذهبت — وز وعیدی کرده با پیشا عی نسیان کنی

از نجوم آسمان جای گر فزون خیزد ترا — گاه آن آمد که تو مر آسمان ویران کنی

از درازی دست فرمان روندت را — دست بر کیوان رسد گر دست کیران

نامدیدا ران تو کیوان همی چرخ شرف — آرزو کرده‌ست کورا شرفه ایوان کنی

را آرزوی آنکه بر سبدهای او حورا هست — خواهدی گر زروی تو نقش شاه ورزان

گرچه سندان را چون نرم بر زیر گرز آهن — نرم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی

این جهان چون نامه نیرزد همی ار درد تو — نامه بر بر نامه نام خویش عنوان کنی

گر نه خورشیدی چرا خیره نبود دیده تو — ور نه جانی پس چرا از صاف پرهیزان کنی

نعت — نیستی خورشید و داری فعل خورشید ای کرم — نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

کنج پرداری همی تا رنج برداری رها — رنج برداری همی تا عالم آباد ان کنی

آن سرشک تو که از دلها بشوید بار غم — وان پرشک تو که در آزار دلها ان کنی

گرچه از اسیم در آذربود مداح تو — چون دعای مستجاب آتش برادر کان کنی

در بدریا برگذاری تو سموم قهر خویش — ماهیان را زیر آب اندر همی بریان کنی

از دو بران دو شهر ترا خیم نصب — این دو خیم غسل تو که این کنی که آن کنی

از غطا تو معجز عیسی بن مریم کنی — وز فلم تو معجزات موسی عمران کنی

بر صدف باری خرب آورد زیر که او — گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی

از خردمندان که بر درگاه تو گردآمدند — تربت حضرت همی چون تربت یثربان کنی

چون خرد بر هر چه رو خاهی ازو قصد شوی — چون فلک بر هر چه چیرا نه همی دوران کنی

گر نخواهی از درستی در نقیض عنقاد — کیمیا کنی با جانه همی ایمان کنی

جمد حق از هر چه شنودی ملت اندر جان — تو همی جمد از چه شنودی زندان کنی

تا جهان باقی بود باد ت بقا تا علم را — پایه نفرا ز دکا ر ملک را سامان کنی

اورمزد ماهید فرخ باد تا بر پیکان — روز اورمزان کنی و دلشن را بیان کنی

کو سفند و کار شهر مرا ان خرمان کنند — باز تو آذر و نیار و جبل را قران کنی

خود آفرید باری تو ستوده خدای — محوی شه و دروی زده و هر ذای

بعارض تو در آن کردشک بوده بهست — بچشم خود بکن خلق را بلا منهای

بلای فتنه جمعت بسیست بر دل خلق — شتاب لطف بکن بر جمعیت افزای

بپوش بگرد لک کشور از خنده — همی بمان دمان تا به چند لاری

اگر نمود بخواهی همی بمان دمان — نگاه به سند لب از خنده دگر مکش لا

دگر بخور نگر شی که جور نپسندد — خدایگان جهان امیر ابوالمظفر

بمن دولت پیروز روز ملک فروز — امین ملت بغداد جهان آرای

چه امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ — چه سایه علمش ملک را چه فرهای

هلاک بنای سعادت همی سپای کند — بدان زمین که همی شاه پیرهش سپای

هوا چه خاک لطیفش فرو نشیند پست — زمین چه پوزه بجلیش بماند مردای

خیال همت او را اگر به پیمایه — بعمر جوییش به پایه آسمان پیمای

کمنه ابر بدو زور پیل گردن کش — ستان او ملک شیر دندان خای

همی نگون شود از هیبت شاه — بترک خانه هان و هند در لرزه

هنر مایه فرهنگ او ندارد سنگ — خرد میرقبت رای او نگیرد جای

اگر جمال پرستی سپرش را بپرست — وگر کمال ستائی هنرش را بستای

نگفت عادت او هیچ علم اگر برد — نگفت فکرت او هیچ خلق را که بیای

برای بردن نامش دهان بعنبر شوی — سحای گفتن مدحش سخن بزر اندای

محی دولت را جز مدان مبارک دم — زمانه را مطلب جز مدام خجسته سرای

زبان گشنیز دوشش هم تقصیر گشنیز است — نرخم مار بود هم زبان مار فسای

خدایگانا علی ماند روزگاری — که خاطر تو سرآزاد گردنست گرای

ترا ست نعمت پروردنی همی پرور — ترا ست فرمان فرمودنی همی فرمای

سپارکت با داین خشم جرگان یزک — نصب پشادی این خلق بر گذرگاهای

لباط زم کن از کوزه کوه عیش بساغ — سرای صلد کن از نغمه بعد رود سرای

نشست گاه کنی نو بهار ساز بیع — بجای گل حریری بجای بلبل نای

بدار بسته چو ایدون دل ولی وعدو — دلا بنعمت و ناز و عدو بتعلیه نای

اگر زمانه بگردد تو از زمانه مگرد — وگر سپهر بگردد تو بر سپهر بپای

ای جهان را دمدمی روی تو فال مشتری — کیست اگونیت فال مشتری را مشتری

گر ز غیر رسمی عهد تو فکندی گره — آن زنه که گاشت از غالیه بر مشتری

باز بر گیری تو دیبا که نیاز آرد ترا — بار دا این دوستی که نمود ابا کبک دری

گر چه بر دامن زند عنبر دهر گز ست — تو همی روئی بدیبا که سمین عنبری

گر نه از اسپیم آور گرد مشکین لعنت تو — زیر اندر نشو چرا ست شتاد ری

نسبتی داری با زر ابجان گر لعنت تو — نیست از اسپیم آور تو نگار آوری

گر ز کیمی را بارا نباشد بس عجب — را نکه تو آر ایش میدان شاه مروری

خسرو شرق علی دولت آل گرشاه — دین قوی گشت در زمانه بپا بیکاپری

جرم سوزانی که هندوی او کوید کرزه — فرزد آنکه هندوی او کوید فسری

ای صد اوندی که از بیم سر شمشیر تو — از میان آهنجان سپند کمسته داوری
هر چه پیغمبر گفت از تو بدید آمد همی — همچو عیسی یا چو احمد پیغمبری
هست یزدان را که راند شبه معنی بر زبان — تو نه یزدانی و راند شبه معنی بر تری
هر کسی عبرت همی جوید ز بهر وی خویش — تو ز نوبی وی خویش اندر میان عبرتی
گر بحرب اندر بود لشکر پناه چیرگان — چون که روز حرب باشد تو پناه لشکری
تا همی رانی چو باد وی چون باران بر زمین — تا همی بخشی چه آبی تا بکوشی آذری
تا بدید هر شناس احکام پیغمبر ترا — نزد او منسوخ گشت احکام جمله مضمری
لشکری را نرخ نیشتن از نبشتگان حد همی — یکتن بر بندگان از نیشتن چون لشکری
هر چه پرداری بمعنی ساز تو بنده نکنی — هر چه نویسد مخالف تو بهر بسته تری
آنکه پیش تو زمین بوسه دهد از پیش تو — بر نخیزد تا نگیرد دامن یک مشتری
گفت دفتر آسمان از نور معنیها تهی — واها آسمانا گشت شعر دفتری
گر سلیمان پیش ازین ارای دیوان را بدست — رایش از پیغمبری دانشوری بودی بری
هر چه در ایام دولی بود بسته شد ز تو — نه ترا پیغمبر سر است و نه ترا کشوری
چون عسی گر تو بارید سحر ساحران — ساحری کرد آخر امت را و سلوی سیری
اندر ایام تو نام سحر نتواند برد — زانکه تیغ تو ببارید اصل ساحری
گر سکندر بگذرد بر لشکر یاجوج بد — گرد سد آهنین آن بود و سیاهی آوری
مرگ وهی را که ماد شان بستی پیش تخت — تیغ هندی بس نباشد سد ماد و بری

پیش ارسلان و نشست شاه بر تخت کیان — ترک غاری و همی هندی نهی و تازیری
جمع لشکر چون دسیده بوی در پیوسته تر — قد لشکر چون کشیده راد در کشوری
گفتن از بهر تو نتواند که برخیز و برو — ز سلیمانی و ز اقضای جمله کافری
سد تو سنبر لشت امد بسان سد لشت — کو سکندر کو بیا تا سد بر دان بگذری
آفتابی تو ولیکن آفتاب بی بدل — حاش لله گر چه تو هست آفتاب خاوری
فضل فضل تو فزون از فضل اوبر اگر — رد شناسا گیر دو تو با شناسا گیری
کوکبا دام ز اقبال تو فیض بر زمست — هر کجا باشی تو با تو فیض بر زا مدری
نیست بر شت زمین جایی که گر بنگاری — غاچی ای شهریارا چند با امدری
تا همی عالم بود تو شهریار عالمی — تا همی کشور بود تو پادشا کشوری
حافظ تو با و یزدان تا بد ینا خضرا — گرد نا شمرا راد تو هرگز گذری
زانچه بینی حق بدیدی زانچه گوئی بشنوی — وانچه خواهی بهره یابی زانچه داری بر خوری

ابا سکسته سر لف ترک کاشغری — شکنج تو علم پر سیاه روشنری
بزیر دامن لفت عقیقه نیم دو تو — بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
خیالش سپر کرد پیش او سپر شده — درش همی سپری پیش او کس سپری
بشغل خویش اندر فتاده هم ز روز — هم ز پشکلی با هم ز شب شبری
اگر قول بخط حق را ز من بخلق — دگر زده بری خلق را ز بهر بری

ارا که هیبت مرا حرز حضرت تست | که شد شناخته زور بستی زور آوری
بمن دولت عالی این ملت حق | که خشم از سفری شد عطای او حضری
بحکم بشر سفر سلیمان شه حضری | بحکم بشر حضر سنمار شد سفری
وفا کند طمعی را بهر دمی راهی | نه او ملول شود نه طمع شود سیری
مگر سخاوت او بود مهر خاتم جم | که گشته بود مرا در اصطبح دو پری
ایا بفضل تو سنگو شده بمعنی خیر | ایا بلفظ تو شیر بن شده زبان دری
بحلم سیرت برمان و عقل فرهنگ | بعزم و کوشش چنان و صبر طغری
شریف چون سحبی و فضیل عون لطف | بزرگ چون صردی و هنر چو ابن بصری
کرت بطیر مدار و زمانه شاهد از آنک | تو ارحمای رحمت زمانه را نظری
ز تو بروز نشود هیچ فخر خیر ای | ز خیر طبعی با زخیر محتضری
چنانکه هستی هر گز ترا نیابد دهم | برای آنت نیابد دگر ای لطیف بری
جهان میان دو دست تو اند ازانکه تو | مدت رست قضا نامدت چو صری
فراخ دخل شود هر که او تو بگزد | فراخ دست شود هر که تو بنگری
اگر بخشی گوئی سحاب هم جودی | وگر بکوشی گوئی بمن هم عسکری
نه تو ملک هنری که او عزیز بیت | ازانکه او صدوست تو اندر و کهری
ازانکه نام تو شد از جمله اشراف | همی فریشته را رشک آید از بشری
تهی شود ز نیا زاین جهان ازانکه همی | کف تو نیاز ز اهل جهان فرو شتری

اگرچه صعبتر آتش آتش سفر است | بقدر آتش و خشم ترا که شرری
اگرچه بر گذرد همت ابی زفلک | همی نهمت عرش و رفلک نگذری
سحی دران را فکرت ز تو بیارامد | که از معاذ سنگو تو زیرک تری
اگرچه هجری تو تفضیل تهاک | وگرچه تهاباشی ز فضل با جزری
گرایدهر نیز عیب داد خدای | مگر ترا که تو پاعیب و سر بسر هنری
مصور است کف تو اندرون همچو | که جود را بکف خود عالم صوری
بزیر علم تو دیگر شود همه عالم | زهرا که تو از علم عالم دگری
ملوک را همه گر دار لشکر آرد ام | تو از ملوک گر دار ز خویش ناموری
لسان روح تو اندر طبا بی گردد | لسان روز تو اندر زمانه مشتهری
دو چیز را بهم آورده تو از امکان | سیاست عجمی و فصاحت بصری
همیشه تا بستان و فصل استان | بنفشه باد باجاق تا بهت بشری
سرور کان بادی همیشه در عالم | مباد و تو برزکه مباد و تو سری

چه جای داد تو بود با دشاه دگری | چه جای نام تو بود شهریار نامووری
بمن دولت دنگ این ملت دین | بفرد الجلال برحمت زمانه نظری
بقوت فلکا و تا فرین ملکا | بصورت ملکا و سیرت بشری

تو ای سخنی و نوازد خردی — طبایع او ای و جوارح هنری
خدا گانا نفس تو اندر دو حقت — بزرگواری چشم و تو اندر بصری
سمان صد حشر اندر بفضل تهانی — و گر چه تهانی بستی بفضل احشری
فلک زهبت عالیت کمتر بن ارات — ترا که یارد کفش که تو از زادری
ترا زخاد تهادن دداد تو سپرات — زهبر آنکه تو مردین و داد را سپری
چه کار بزم سکانی مؤلف جوری — چه کار رزم سکانی مظفر ظفری
و گر سپهری باری سپهر منتجبی — و گر جهانی باری جهان مختصری
سپهر عالم سعدات و بخس نفع و ضرر — تو آن سعادت نفع و نفع نافع ضری
گیای هند همه عود کشت و دار و کشت — زهبر آنکه تو هر سال اندر و گذری
و زان شرف که ترا بندگان زگاهند — ترک مشک بود ناف آهو اگر ی
زابر جود بآست و زتو جود را — اگر چه ابر کریم است از او کریم تری
چنانکه نام مدر فشد از تخلص میغ — زناخر مدر فشد ستاره بحری
تو مرزدودن زنگار جهل را علمی — تو بازدا شتن سال قحط را سطری
تو سیم رکف سائل نهی که نخطرات — زمانه رزر زمین در نهد زنخطری
بزرگ خبر خویش را کنی علنی — بزرگ خبر خویش را کنی خبری
اگر بحکم روان کو میت قضات تو — و گر بقدر بلندت که کم قدری
بجاه عالی و ملک اندر و سلیمانی — چنانکه روز شبز دم هم از ان بتری

جدا شود زتن آن سر که کرد از تو جدا — بری شود زدل آن کس که گردد از تو بری
زفضل برسقری دانم ارچه برحضری — زملک برحضری دانم ارچه برسفری
نه جز بحمد تو شاید نه جز بدین کوئی — نه جز بفضل تو رائی نه جز بحق نمری
شجاع پای صدری و هبیر پای صلی — سوار پای بدانه که بر هم پای بکری
زلفظ بر لطفی و بفضل برطرفی — زراستی خردی و زمعاشرت پسری
بپای تو نرسد هیچ سر و کهپیه — هزار خدای تو از هر چه هست برتری
فرو ستردی ازدین نشان بدعت را — زکعبه هم زقسم قرمطی فرو ستری
همیشه تا نمود سمس از قمر کیان — ملک رو شن زرو سال شمسی و قمری
سپهر کشی و ملک ستانی و ملک بخشی — جهانگشای و دشمن کشی و بوسه خوری
سرای باغ تو آراسته ببر و بهند — چه سرد کاشغری و چه سرو غالفری
خدای یار تو باد در جهان کامروا — که صورت همه خیری و عالم صوری

کرد ماه برازغالیه حصار که کرد — بروی روز برا تیره شب نگار که کرد
نبود تا که بطبع و بخبش طلعت و نور — بروی خوب تو این هر دو چیز یار که کرد
ترا که کرد نگار از نگار خانه برون — جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد
کاه مانی آنکه که تو سوار بوی — حکونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر زعشق تو پرنار گشت جان و دلم — مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد

که استوار نبودی ز رد و بد دل من — مرا مهر تو ز رویک دستوار کرد

مشکین شود چو باد ز لف تو گذرد — عاشق شود کسی که ز روی تو بنگرد
رخ لاله ماند بر عارض تو باد — کاهش برد ملاله و کاه ابستره
کز پشت باد از رخ تو لاله شکفد — وز چشم عرکان تو نرگس برژمرد
بر تنگ عاج وار ز تنگ حبشیان — هر شب ببرد چشم و رخ تو که آرد
وان صد هزار حلقه مشکین پرشکن — هر ساعتی ببرد دل تو که کسترد
چشم ترا ست مایه نیرنگ و دلبری — نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل کرد

ای ترک میرد شه بخارا خرمی — هم سرو مشک زلفی هم ماه کلرخی
هم چون بهار خرم و در دیده چون چری — همچون همای فرخ بر سنه فرخی
در جاده ها معلم پران ابابی — در نیکوی مقدم ترکان خلخی
مشکین خطی پس از چه سبب سیم گاو — شیرین لبی پس از چه سبب زیر پاسخی
خارج شود ز طلعت خلقت طلیح عصری — عاجز شود ز وهم لبت وهم فرخی
تا هجو و مدح به لطفی و بکد بود — برجمع خلق صحبت اهل ثنا سخی

ای طلعت سیه پوش تو روشن چو ماهها — هم شمع سرای من و هم پرنیانها

از قامت و قد تو برآورد سر و بنی — وز حلقه زلف تو برد قیر سیاهی
جانم فدای آن دو مداران نوش لعل — کز باز نیفراید چشم تو تباهی
لعبت بگرزند بشود باز لعبتم — نشناسدت ای ترک دیگر چاکرت
خسته دلم ای بت مکشایه و بهبودی — چون زلف برخ برلقه ای یکتاهی

گل سوری بماه اندر شکفته — برد بر کژدم جرّاره خفته
در لب چون دانه انار است لیکن — بنوک سوزن اندیشه سفته
نگورو را که ارمودس جورا — مدوخیه فرستاده بهت سفته
شب تار اشکارا کشته دارم — بزیور در خشنده نهفته
چو گل شکل شکفته عارضش را — وزه زلفین مشکین کرده رفته

آمد آن ترک زن سیم پرست — نیش الماس کون کرده بدست
طشت زرین و آب دستانی خواست — بازوی کاشهریارا بر بست
نیش کرفت و کفت علیک — این چنین دست را که بازدست
سر فرو برد و بوسه داد نیش — در سمن شاخ ارغوان بر جست

سه چیز ببرد از سه چیز م همه سال — از رخ گل و از لب مل و از زر مال
سه چیز ببرد از سه چیز م همه سال — از زلف غم و از رخ غم و از دیده خیال

گفتم صنما بتو گفت ستم — گفتم نکنی تلافش گفتا کم
گفتم مده بم بوسه دهی گفت دهم — گفتم بجز از بوسه دهی گفت نعم

گفتم صنما دلم ترا جویان است — گفتا که لبم در و ترا درمان است
گفتم که همیشه از منت هجران است — گفتا که پری را آدمی پنهان است

گفتم که چرا چو بر خون بارانم — گفتا ز پی آن که چون گل خندانم
گفتم که چرا چو تو چین پرنانم — گفتا ز پی آن که تو شی من جانم

گفتم چشمم گرو زلف تو نگاه — چون گشت دلم گرو لب لعل تو گواه
گفتا و نبرد گمر به بیداری راه — زیرا که گرو دار لیارا نبرد راه

گفتم که چه نامی ای پسر گفتا غم — گفتم نکنی تلاشش گفتا کم
گفتم هم بسته مرا گفت بدم — گفتم که چه باشد اگر گفت ستم

بغمات مرا قبله گر از بغداد — ای روی تو چشم حسن را میعاد
حسنان کل سرخی و بت بغمادند — این است که از تست تو جمعیادند

از چهر بخشش نهی گاه ماه — بر ماه شکسته زلفش گیرد راه
ماچهره بجان ستد بتن دلخواه — من چون ندارم حوصله از عشق نگاه

جام از لب تو گونه مرجان گیرد — در جعد تو باد بوی ریحان گیرد
نقاش چه نقش تو نیارد بنه — دیدار تو با زوال کی کان گیرد

شاهی است زلفت ای پسر از هر هنر — از هفت تاج دارد و از لاکه سر بسر
نوشته کی هی کمی سرخ بقیر — من نشسته کمم هی نخوانات زیر

دیدار مبل فرخت بفرخ کی آن — نوسه روان فرشته و بهشت ان
آری که چنو ماه نبود با رزکان — دیدار مبل فرشته و بهشت ان

زلف تو کمند است همه حلقه و بند — خالی نبود حلقه و بند کمند
آن چاه مدان سپ نخندت که کنه — در خود نکند مرا بدو در که کنه

رویا کز ار ضمیر صادق داری — زلفین سیه چون دل عاشق داری
بر خوشتم چنین و عاشق داری — مؤمن سخن و دغا منافق داری

سنبل و گل ریم دارد انگبین بهمن سهیش برخ و دو گل سیمین بهمن
بگذر برخ و زلف آن سیم و قمن تا لاله بخزد اربری مشک ختن

ای سرو روان و بار آشوب و قسم هم سرو بر و سیمین تن و هم بت چین
ماهی تو اگر بخندی ماه از آسمان سروی تو اگر به بندی سرو از گلبن

تا مشک ز سنبل و دمانت بنود چون مشک ز لعل مرمانت بنود
تا ارزن گرد سحر شانت بنود سوگند خورم که این دهانت بنود

تا زلف تو سال و ماه را زآن بخرد عنبر بها پیشه ارزان نکند
ور نه رخ تو ز لف پنهان نخرد روز و شب ارزو بجوی کیسان نخرد

خوبان ز رخ تو برگرفته است برات رفتن ز تو آموخت مگر کبک دری
حسن شده را ببرد گان بازارها گوئی که دوم سپهر بت پروری

گل بر رخ تست و چشم من بر قد آب من ناله در لف تو محبت چنان
زلف تو بر انش آب همی گشت کباب بخواب من در کس تو مانا بخواب

در عشق تو کس بانی ندارد جز من در شهر یکی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست مدارا نکنم تا هیچ کست دوست ندارد جز من

آن لب بزنم گرچه مرا آن نسزد زیرا که شکر جز بر نی نگذارد
چشمم ز غمانش زرکی آغازد تا گه ارد عقیق و بر زر بازد

گفتم چشمم ز بس گریه خون آمد از ناله بر نگ و بسر غم افزون آمد
گفت آنهه خون که بندد بر آن آمد گر رنگ رخم نه نگ تو گلگون آمد

ای ناله مروی ناله از رنگ آمده از سینه دود صد بر دو سنگ آمده
گر تو بدان دو چشم تنگ آمده دلتنگ چرا نه بجا تنگ آمده

از تو به نمرده بار دان دایه کرد در حجره دل پیر غوانی زاده کرد
در عنصر فرخ چهاردان فاضل کرد رخ کاه گل و گل در غوان داده کرد

من صورت تو بدیده اندر دارم کرده همی رخ رشک نگارم
جنان صنمان ز دیگران خان بادم تا صورت تو نزد همی آرم

ای ماه کی من ای چو تو زیبا ندیده‌اند — از حسن مرزبک کودک چون تو زاده‌اند
در سحر بدلبری شده‌ستی استاد — این بس هنری ازکه داری ای پریزاد

از مشک حصار گل خودروی که دید — بر مشک خط مشک پیشروی که دید
گل روی تو با دل چون روی تو کی دید — رشک زنخ سیر چنان روی که دید

الکاش من آن دولف عنبرشکن — تا بارخ او زمان زمان بگذرمی
الکاش من آن لب چو شکر — تا زان لب و شکین تو من برخوردی

شمشاد قدد نوش لب و ساج روی — سیمین دل و سیمین بر و دیبا موی
هم سرد روان دهم ببت بگاشتری — مرجود اتو هیچ سیکو نسپری

منکر تو مبود تا نشود دولت ارزان — در بر نشدی ز دل برون کی روی ازجان
در درد نخواهی ز درد خویش مخواه — بس کز خواهی کنی از درد تباه

آن دلف که از بیوی مرو رکوش آب — که بر جهت کهی بزیر کوش آب
وان باز عجب تر آن لب پر نوش آب — زو شهر و جهان نهاک نوشا نوش آب

رخسار ترا لاله و گل یار که داد — وان سنبل نورسته بگلزار که داد
آن روز بدست آن بت عیار که داد — وان یار بسزا را بسزاوار که داد

لاله رشک دلف را کاه زدی — در شب دو هزار حلقه را واژدی
بر خانه اگاه رهی راه زدی — دین راه بدان دو دلف کوتاه زدی

سیمین بر تو سنگ چو شد سیمبر — دلف بسینه کند همی نقش دگر
ای مالک طوطیان دلکشی کنون — حسن قمر همی برد بر آرد از کنون

چون نور رخی رخور پر مایه که دید — گسترده بروز بر شب سایه که دید
بر تو به ارکناه پیرایه که دید — امان و نفاق هر دو همسایه که دید

چون با دمان دو دلف چیزی کرید — آفاق دم عود قماری کرید
گل را رخ او رنگ سیری کرید — بد دل همه او دلبری کرید

آمد برمن یار که وقت سحر — زسنده زکه رخصم و خصمش که مهر
داد مسش چو بوته رکی بر لب بر — لب بنه چه بعشق به هیچو کهر

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۲

تا در دو جهان قضای معبود بود تا صبح جهان و جرخ موجود بود
کو ملک تو بهر تجمل نبود در سعد بود بهر تسعد بود

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو رد و وفا و مهر رنگ از دل تو
تا کی نشود کمر ملک از دل تو موم از دل من ز بند و رنگ از دل تو

قد نظم فی یوم الجمعه الثامن من ایام الشهر
السوال بعون الله الملک العزیز المتعال
سنه ۱۳۰۵